1313

[illegible]

رقعات عالمگیری

در [illegible] مطبع منشی نولکشور [illegible] بطبع [illegible] رسید

ARSHI LIBRARY Nampally, Hyd. A.P.
کتب خانه عرشی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای متاع درد در بازار جان انداخته / گوهر هر سود در جیب زیان انداخته

نور حیرت در شب اندیشهٔ وصاف تو / پس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته

از کمان تا جسته در چشم تحیر کرده جا / معرفت کو تیر حکمت بر نشان انداخته

ای بطبع باغ کون از مهربان جد شت / طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته

سرعت اندیشه را افگنده در دامان تیر / عادت خمیازه در جیب کمان انداخته

در چمنهای محبت هر قدم چون کربلا / از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته

مرغ طبع اندر هوای معصیت بگشوده بال / عفو تو شاهین رحمت را بران انداخته

سایه پرورد نعمت در آفتاب رستخیز / فرش استبرق بزیر سایبان انداخته

طعمهٔ عشق ترا از مغز جان آورده ام / آن هما تا سایه بر این استخوان انداخته

ای ملت را روانی داده در بازار عشق / عزت و شان را ز اوج عز و شان انداخته

هرکجا تاثیر غم را داده اذن عموم / شادی راحت فشان را ناتوان انداخته

زین خجالت چون برآیم کز دل در موج خون / نو عروسان غمت را موکشان انداخته

فیض انازم که کرس پا برات مانده است — دل بدست آورد و جانرا از میان انداخته

سنبل را بهر آگاهی ز صیاد ازل — در کمند طرهٔ عنبر فشان انداخته

گروه از عرفان لباس عجز را دامن از — گوتهی در جیب عقل نکته دان انداخته

طعمهٔ کز خوان عشق افگنده ام در کام دل — ریزهٔ آنرا جحیم اندر دهان انداخته

شرع گوید منع لب کن عشق گوید نعره زن — گاهی تو هم در راه عشق خود عنان انداخته

دولت وصلت که دریابد که با آن محرمی — جوهر اول علم بر آستان انداخته

حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال — جام آب زندگی از دست جان انداخته

وصف صنعت کز لب ذره میسر برون — نطق را در معرض عقد اللسان انداخته

در ثنایت چون کشایم لب که برق ناکسی — منطقم را آتش اندر خانمان انداخته

من که باشم عقل کل را ادب کند از ادب — مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته

مست ذوق عرفنم کز نغمهٔ توحید تو — لذت آوازه در کام جهان انداخته

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه وآله وسلم

آمبال کرم میکند ارباب همم را — همت نخورد نیشتر لا و نعم را

از زحمت دنیا الم آشوب نگردم — زین باد پریشان نکنم زلف علم را

فقرم بسیاست کشد از مسند همت — در چشم وجود ارنه هم جای عدم را

بی برگی من داغ نهد بر دل سامان — همچو سکن زر و کند روی درم را

این جوهر ذات از شرف نسبت با ست — سود است با برابر این دُر اگرچه بهم را

هر چند که در کشمکش جاه و مناصب — گمنام نمودند همه دوده هم را

از نقش و نگار در و دیوار شکسته — آثار پدید است صنادید عجم را

تا گوهر آدم نسیم باز نه استند — زرابا می خود از شیم صحاب کرم را

امانه بود وصف اضافی نه ز ذات — این منتهی همت بود ارباب همم را

ACADEMY LIBRARY
Acc. No. 708
Date of Purchase
Price
SRINAGAR

این برق نجابت که جهد از گهر من ⁂ مدح ست ولی گوهر ذات اب عجم را

وصف گل و ریحان هوا باز نگردد ⁂ هر چند بود عطر دهد قوت شمم را

المنة لله که بنازم به نسبت سیتا ⁂ اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را

اقبال سکندر جهانگیری نظمم ⁂ بر دوشت سپیدست قلم را و علم را

نوبت بمن افتاد و نگوید که دوران ⁂ آرایشی از تو بکند مسند جم را

نی نی غلط این نغمه بوقع نشر دم ⁂ این نغمه نشنیدست دگر صوت و نغم را

دوران که بود تا کند آرایش مسند ⁂ مداح شهنشاه عرب را و عجم را

آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم ⁂ خاک در او اوج شرف داد قسم را

روزی که شمردند عدیلش ز محالات ⁂ تاریخ تولد بنوشتند عدم را

آنجا که سبکروحیش آید به تکلم ⁂ ز آسیب گرانی بنجد گوش اصم را

تا رایت عفو و غضبش سایه فگند ⁂ هامیت متصور نشد آرامش و رم را

تا شاهد علم و عملش چهره برافروخت ⁂ معلوم نشد فائده لی کیف و نه کم را

تاثیر برد سهم تو از حکم کواکب ⁂ تغییر دهد هیبت تو طعم نعم را

انعام تو بر دوخته چشم و دهن آز ⁂ احسان تو بشگافته هر قطره یم را

زان گریه دهد روشنی دل که بیاموخت ⁂ روشنگری آینه انصاف تو نم را

در کوی تو تبدیل کند مردمک چشم ⁂ اجزای وجود خود و اجزای قدم را

از بس شرف گوهر تو منشی تقدیر ⁂ آنروز که بگذاشتی اقلیم قدم را

تا حکم نزول تو درین دار نوشته است ⁂ صدره بعبث باز تراشید قلم را

گر جوهر اول بحریم تو در آید ⁂ تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را

آنروز که امکان حشم حادثه آراست ⁂ در سایه انصاف تو سپردست حشم را

تا کون ترا اصل مهمات نخواندند ⁂ نشنید قضا ترجمه لفظ اهم را

تا مجمع امکان و وجوب نه نوشتند	مورد متعین نشد اطلاق اعم را
تقدیر بیک ناقه نشانید دو محمل	سلمای حدوث تو و لیلای قدم را
تا نام ترا افسر فهرست نکردند	شیرازهٔ مجموعه نه بستند کرم را
عرفی مشتاب این ره نعت است نه صحراست	آهسته که ره بر دم تیغ است قدم را
هشدار که نتوان بیک آهنگ سرودن	نعت شه کونین و مدیح کی و جم را
شائسته بدست آر که ببینید درین شهر	شائستگی جنس چه بسیار و چه کم را
گیرم که بنر وحصر کند مایهٔ نقشش	آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را
شاها بعطایت که از آن کام کند دل	نومید مهل عرفی محروم دژم را
از باغ نعیمش بده انعام و میامیز	با مطلب او مطلب اصحاب شکم را
آسایش همسایگی حق ز تو خواهد	او هیچ دوزخ نکند باغ ارم را
دانم رسد ذره بخورشید ولیکن	شوق طیران میکشد ارباب همم را
هر چند طبیعی بود این مس تو اکسیر	تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را
من هم بخجالت لب خجلت نگشایم	ای آبحیات از لب تو خضر نعم را
هر گاه که در مدح بلغزم تو ببخشای	کز مدح ندانم من حیران شکم آدم را
تحصیل ثواب و شرف نسبت نعتت	رنگینی خجل ساخته حسان عجم را
تا مدح تو آمد ز مشیت به نوشتن	بالا نگرستن نشد از یاد قلم را
دانش بگشاید بسر اعقدهٔ نعتت	زنجاست که اندیشه نگون کرد علم را
مدح تو ز اخلاص کنم گدیه نه از علم	از بتکده چون آن تو رم هوی حرم را

ایضاً در نعت

اے برزده دامن بلا را	سر در پے خویش داده ما را
چون در ره مرو می نهی پاے	از کوچه ما طلب وفا را

یارم نه گفته و هیچگه من   بے شروه ندیده ام صبا را

دیوان گری محبت تو   کامروز مسلم است ما را

بیگانه ز تاج کرد تارک   آواره ز زلفش کرده یارا

جان تنه و دل من پر از غم تست   بهر تو تهی کنم چه جا را

آماده صد سرود دردم   ناکرده تمام یک نوا را

صد چاک سپرده ام بهر دست   ناکرده بدوشش یک قبا را

ای نجبت چنان مکن که آخر   ممنون اثر کنم دعا را

با دست جفای چرخ بر بند   یا نجبل عطای بد عا را

تا کی بتشلیت در زندیرم   آفات نجوم خسته زارا

یارب چه عداوتست با من   این کارکنان کبر یارا

با خویش چو راز دوست گویم   از خانه برون کنم صبا را

در ملک فراست شهر اسلام   معنی دل ندیده ام هوا را

تا کی بمیان خود نبینم   وسته اجل شکسته پا را

در انجمن جمال رویت   بگرفته ز آفتاب جا را

گر نقش جمال تو نگیرم   از سینه برون کنم صفا را

تا کی فلکم به عشوه گوید   کای وهم تو کرده پی هبا را

از عشق فلان بباد دادی   سرمایه دانش و ذکا را

هر چند که راست گوید اما   خامه کشی این ستم فزا را

رفته که به کنج خانه طبع   مرهون شرف کنم ثنا را

گنجی کلف آورم که شاید   سرمایه نعت مصطفی را

درج گهر آورم که شاید   آویزه گوش انبیا را

وقتی سخن آورم که شاید / مجموعهٔ لطف اولیا را
اینک بزبان رسانده‌ام از دل / تا داغ کنم دل هما را
ای جود تو دست و دل سخا را / وی عزم تو بال و پر صبا را

در مدح خانخانان

ای داشته در سایه هم تیغ و قلم را / وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را
جم مرتبه خانخانان کز اثر نطق / چون گل همگی گوش کند جذر اصم را
این جام که از رای منیر تو فلک ساخت / زیبد که کند غنچهٔ گل شهرت جم را
یک شیوه شناسد غضبت عفو و مکافات / یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را
جا دیده همه بخشد و از مایه نکاهد / رشح قلمت ثروت اصناف امم را
گنجینهٔ احسانش تنکمایه نگردد / گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را
چرخ از شرف خاک درت ساخت طلسمی / کز درگهت آنسو نبود راه قسم را
نگرفت ز انصاف تو در معرکه لاف / شادی طرف شادی و غم جانب غم را
گر بشنود از دهر که مرد کف تست / بیرون فگند سکه ز آغوش درم را
تا گوهر ذاتت ز حوادث بشمردند / صد گونه تملق بحدوث است قدم را
آگه نیم از شبه تو دانم که ز داو است / دوشیزهٔ از دودهٔ شبه تو عدم را
از عدل تو گر طبع چنین معتدل آید / آن عهد رسد عالم فرتوت ذرم را
گر گمشدگی در قلم وهم نماند / امکان رقم صورت مفهوم هرم را
گر جاه حسود تو بهنر مهندسی افتد / در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را
بدخواه تو خوشدل که بوی چرخ بصلح است / نمانل که کشند آشتی گرگ غنم را
از بسکه کف راد تو بفیاضی بخش است / در جود تو نی راه بود بیش و نه کم را
دست تو زبس الفت شان داد بیکجا / در منصب هم وصل بود تیغ و قلم را

این ادر ذات او ضرب کنند صحیح بر آید دو قلم

آنروز که اشیار شجاعت نگذارد — بی بهره ز تیغت نگه آهوی حرم را
هر عطسه که از مغز کمان تو کشاید — ریزد جگر بیابان اتقا خون عدم را
آنجا که نهیب تو تب لرزه کند عام — اعمی متحرک نگرد نبض سقم را
از بسکه بود یاد تو در طینت اشیا — نسیان تو شرمنده کند شهرت جم را
افلاک در آغوش مشیت بنهادند — در ربع تماشای تو قانون سلم را
در کارگه عدل تو از بس هنر آموخت — عدل تو نفیر زند هی بر دشت ستم را
از بسکه ز رای تو ستد دارو صحت — عیسی به طبابت بنشاند سقم را
ره میکند اسباب هرم بخت تو در سم — کز لعت سبت بن نه برآرایش خم را
از بسکه حسد جمع کند سینه خصمت — از سینه افلاک برد گوسه ورم را
خصمت چو زر و صفتی لابه گر آید — از سردی او تب شکند شیر اجم را
ز دو کوس حیات ابدی خصم تو چون نی — سرمایه هستی زد وجود تو عدم را
و تقدیر پی کاهش اجزای وجودش — آرسیر فنا داد گدازش گر غم را
رامشگر عدل تو صد آهنگ مخالف — بنوازد و وی کوک کند زیر و نه بم را
محو است عدیل آو که در گم شدن او — دخلی نبود ماحی نسیان قدم را
ای آنکه در ایام ستایشگری تو — صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را
بخرام و نظر کن که بسو لا که مدحت — جوز قلمم زاده گلستان ارم را
مدح تو کجا باده لطفم بکف آرد — آنجا اثر نوشش بود نشه سم را
انصاف بده بو الفرج داوری امروز — بهر چه غنیمت نشمارند عدم را
بسم الله در اعجاز نفس جان دشمنان باز — تا من قلم اندازم و گیرند قلم را
اول ره این نظم خود ایشان بپذیرند — پس باز بنودیم بهم منزل هم را
بالله که نه لاف و نه گزاف آیه صدق است — حاسد بود آن کو شمرد کذب قسم را

زین دو دست مراد شستی آن عالم انصاف
کز جلوت خود داد شرف ملک قدم را

معیار سخن بود تو همه گنبد بلندی
دیگر چه توان گفت بسین معجزه دم را

چندانکه ورت از البود از نسبت تو عالی
از نسبت من فخر بود ملک عجم را

من هیچ نگرم لیک در بهر جای عطا مع
گردن ننهم منت هر بذل و کرم را

یک منعم و یک نعمت و یک منت و یک شکر
صد شکر که تقدیر چنین راند قلم را

گر جاهلی آوازه دید انچه برانده است
ق حاجت بسر از یاد چه بسیار و چه کم را

کو نیم که بر وی تنه اثر منحا با وی سیما
این پایه مسلم نبود حاتم و جم را

امکان نبود امکان که همه عجز و نیاز است
سرمایهٔ فطرت چه سلاطین چه خدم را

سلطان و گدا در طلب جامه و نان اند
تا باز بگیرند جسد را و شکم را

لیکن هنرش چیست ز یک در طلبیدن
عیبش چه بهره شدن ایثار نعم را

یارب مده این عیب که ز رحمت بدهم تا
در زیور این زشت کرامت حکم را

عرفی همه لاف بدعا تیز قلم شو
بشتاب که میدان نشود تنگ رقم را

تا از کشش خواهش و آویزش مقصود
طبع که وسجاده بود از کرم را

در خواهش عمر تو ابد باد و مولد
ز آویزش عهد تو شرف باد قدم را

صنعتگر شان چشم و دل خصم تو بادا
تا صنعت تحلیل بود آتش و نم را

ایضاً در نعت

ای مرا ز زشتی اعمال نومیدی گواه
دورم از حسن عمل چون روسپید از گناه

صورت امید می بینم چو آب موج زن
بسکه میگردد ز شرمم رعشه در نوک نگاه

گر بصورت کاه را گویم که هم رنگ منی
کهربا چون مردم چشم بتان گردد سیاه

میل فعل زشت را با طبع من آمیزش است
وین شبیه ربط کفر است و مکافات اله

گر بعصیان بوزمی آویزم از بی تو نیست
وین لعینه چون حریص شهوت است و ضعیف باه

همچو سیاهی خانهٔ عاشق از دود دل باشد ۱۲ قدرت احمد +

ایکه داری نامهٔ اعمال را از فعل زشت / چون معصیت خانهٔ عاشق زدود دل سیاه
چهره را از آب یاقوت ندامت برفروز / چون گل روی آل رایان ز تاثیر نگاه
در نگاه شاهد معنی عالم غوطه زن / تا بجولانگاه صورت بسته دم نگاه
هر زبانیک آمدی ای پاس کن بیرون و بیم / گریهٔ گرمی که شوید تیرگی را از گناه
بان سمند آهسته ران ای گمره ابوسمند / منحرف میتازی و هستی در تارکیست راه
چند ای نوبهار عجز کز تا شیشه تو / معصیت را امید آمرزش از لطف اله
میتوان کردن تلافی عمر ضایع کرده را / گر ز تو برگ گیاهی تازه گردد برگ کاه
شاهد معنی عیان با لصورت ملتفت / ای درون جهل ها چون گنج زادی سیاه
بسکه بی تاثیر ضایع گشت در در مجاز / گریه های تلخ شام و ناله های صبحگاه
بعد ازین در بیستی نالم که بهر منت نهاد / گوهر کام ابد در دامن تاثیر آه
حالتی یابم کز انگیز سرم کافر شوند / گر ز اولاد از زبانم بس نبی ولقی سوی
مقصد دوستان عرفی گر این همه رهی / کام همت از دوانی تابیاز امداد و نشا
تهمان عرش سند داو را می لقب / صورتش حرأت معنیش منبع آگ
گر عسیط رای او در چرخ گردد رای زن / دامن موجش ابر و مه هیشه خورشید و ماه
در شب معراج کان یکتای بی شبه و نظیر / جامهٔ صورت در وش افگند در آرام گاه
زانکسی محرم نبود اندر حریم ایزدی / تا بود و هم غلط بین در امان از اشتباه
ای ز روی نسبت قرابت ولایت آمده / وی به زیر سایهٔ جاهت نبوت را پناه
سایهٔ یزدانی و انوار سیادت دلیل / داور کونین و انواع حسانت سپاه
دست حفظت بهر پایا بخیرش برنسکی / بر میان شعله بربند و نطاق از برگ کاه
شاخ شاخ برگ برگش تازه بر هم زدند / تا ز باغ جنت خواندیم طوبی را گیاه
شاد بعد اندت بدست خلق در ایوان / سنبل و ریحان فشاند فتنه را از جهد

[illegible]

[illegible]

بسکه پیوست از حقیقت آرایش به رخ چنین کرد
عشق می ورزد بحسن پادشاه …

توشه گیر انتفاع از زرش جود تو جو
خوشه چین ارتفاع از مزرع جاه تو جاه

از خیال بیتیت اندیشه میرد در ضمیر
وز نشان آستانت … سجده جباه

با ازل گوید ابد کین نا امید از ساحت
گر کند در بحر علمت … شناه

دیده از احوال آگاهی مهمل حال مرا
همچو … در … طاعتت … پناه

می تراود آب … از تیر نجم گرگ
تا ابد در ساحت تحت الثری مسکینه جاه

سینه … الف … افد و بیرون جهد
چون … انتهای پریشانی … تیره آه

یوسف نفس مرا آسیب اخوانی …
کین حسودان مروت سوز با این …

با ذیب … همراه … در راه ماه
با فساد گرگ … وزرد … چاه

تا اسیران محبت را …
آسمان سجده کردن … در جباه

احتمال روسپیدی دور باد از آن …
خیره … تو سایه چهره در عذر گناه

ایضا در نعت

سپید و دم چو زد دم آستین شمع شعور
شنیده ام آیت استقبوا از عالم نور

بدل رشاهد بزم ازل ندا آمد
گرامی تمام وفا از رضای … و …

زبهر اطاعت حسن ادب جهی طاعت
که با اجازت مانی ز وصل ما مهجور

زیاده زین … الست … از …
اگر … نازهی در آ بزم … مغفور

طلب بیار و مترس از تتاع منع کلیم
بساط … که مستی … معذور

اگر … و دست عشوه ما
شکسته … امید … فتور

نه کوتهی ز عطا بود عشق … اند
که بر کرشمه ما … بود … طور

تو در معامله … امتناع …
که تا … بیع … ناشکور

… آشنا گشتی و …
گذاشتی … ان سعیکم مشکور

[illegible]

می مشاهده ازین راه سکند و پاک / تو و شقت نزع از طبیعت مخمور
بیا بنوش که در مشیت شهید کنم / که نیست قابل رحمت شهادت مستور
بیا که در طلبت برده از صدر سر بر / بیا که بهر تو بر صفحهٔ سپهر سطور
چو عشق تو همه بنیاد هست شاهد دل / چو حسن با همه آرایش است جلوه‌نسور
بار روز مزرعهٔ این عطیه با دل من / همان اثر که با اهل فنا کند دم صور
دلم بناله در آمد که هان جسوری را / ز حد مبر که درین راه کس مباد جسور
عنان فگنده جهاندم ز بیر بام وصال / منزه از اثر سعی گام سیر و ستور
بدست همت و طاعت فراز آن اکردم / باولین قدم اسباب خلد و حور و قصور
زدم بحبل متین جوار دست ادب / بسعی بازو دلبر شدم باوج حضور
کمال جذبهٔ لطف آستین کشانم برد / بخلوتیکه یکی بود رنگ سایه و نور
تبارک الله ازان بزم بی زوال که بود / ز نور حسن لبالب ز دوستی معمور
بسطح انجمن افتاده فرشهای لطیف / ز گونه گونه عنایت نه اطلس و سفور
جماعتی به یمین و یسار مهد وصال / که هر یکی ز سعادت گرفته صد منشور
ز طعن مردم و دار سیاست آسوده / چکیده از نفس جمله نغمهٔ منصور
دلیل دعوی منصور کاتبی است مبین / بلوح ناصیهٔ اتحادشان مسطور
پس از مشاهدهٔ جمع سروری دیدم / که بود بر صف اصحاب قرب صدر صدور
جمال مسندنشینان ز نور چهرهٔ او / چو انجم از اثر شان اختران مستور
فرو شدم بتحیر که یارب این که بود / که هست صورت او زیب معنی جمهور
هنوز در دلم این معنی خجسته اشراق / ق / ز شاهراه تحیر نکرده بود عبور
که گفت شاهد تنهانشین مسند حسن / ز ردی مهر که ای از ره بصیرت دور
کدام کحل که نگرهی تو از هدایت ما / هنوز دیدهٔ معنیت هست عین قصور

بر آستانهٔ ناصیت گروهی از ره دی		که ذره ذره او هست چشمه چشمهٔ نور
اجازت قدم او بیابد تا به سپهر		که هست منزلت ازین تو تیا بدیجور
دگر بصورت تا بگوییم این نسبت		که ما بروز ازل ناظریم و او منظور
بصورت آینه حسن ما بمعنی ما		روان بصورت و معنی بذات او مسرور
وز آستین زنید ای حبیب دست وجود		اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور
ظهور از صورت و معنی محمد عربی		که لطف ما با و بنام او کند مسطور
کنون نامه عز فتست خاست ز دربار		استعانت آن کحل تحفه مقدور
بعون لطف الهی بلغته گفتم		قصیده که بود مطلعش بدین دستور
بهی بالواهی نوبت ز نسبت تصور	مطلع ثانی	مزاج عشق ز آمیزش دلت رنجور
مقدر مساعی چه امر سکون ز سیر کنی		زمانه فاصله یابد میان سایه و نور
ببارع طبع تو هر ابتغا و فیض		همای عقل طلبگار سایهٔ عصفور
هدایت تو نماید بچشم صورت بین		هر آنچه در حرم ایزدی بود مستور
ز نور ناصیت ماه گر ضیا گیرد		بآفتاب در بنسخه سنین و شهور
از آن نفس که بزنده اند گوهر تو		بگنج صنع نماند تعلق گنجور
شعاع شعلهٔ قهر تو گر فتد بسحاب		رهاد برق شود سرمهٔ صبا و دبور
اگرچه هست مبرهن که در مسیر وجود	ق	موثر اند صفات آله معنی ماثور
اجل رسیده چو نامت بجبهه نویسد		خجل شود ز نگه کردنش اجل از دور
بسر کلاه حکومت بدامن تو نهاد	ق	قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور
که زین کلاه بسامان گوشه شکنش		که در دو کون توئی آمر و منم مامور
بعهد حکم تو امر قضا چنان منسوخ		که از نزول کلام مجید حکم زبور
اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد		برنگ سایه شود آفتاب طعمهٔ نور

شها تویی که زکات بضاعت کرمت — دو کون را ز گران مایگی کند معمور

منم که گروه ام از ننگ شرکت نوعی — نصیب فرقهٔ انسان نه زانکه نه مقصور

ز روزگار من آفتاب یأس می‌تابد — چو حالت سنوات از مآثر با حور

تنزل علمم گر شود نسیم ریاحین — بطبع بد اثر غور سگی رود از او

ز حرص امت عصیان که زهر معقوبت — بد زبان هجوم کند نفس را

بشوی روی سیاهم ز آب احسانت — که تیرگی بد از چهرهٔ شب دیجور

بس است صاحب اعمال نامه‌ام بودن — چه احتیاج که کس جاودان بود مقهور

نعوذ بالله اگر روز حشر طی نکند — شفاعت تو عمل نامه‌ام انا شه ذکور

ز شرم کثرت عصیان من عرق شه فتد — حسابگاه قیامت چو ارض نیشاپور

دم سوال که از تاب انفعال شود — نفس شکسته گلو از زبانه مغرور

امید هست که مهر لب سوال شود — عنایتی که چو عصیان ما نامحصور

اگر به پنجهٔ خورشید دل بیفشارم — بجای خون ز مشامش چکد شب دیجور

وفا نمیکند امید مغفرت با یأس — نه زانکه عفو الهی نساز دم مغفور

ز طول معصیت استغفر الله اندیشم — که گر ز تقصیر نشنید بدیل عفو غفور

همین بس است که گر ناجیم وگر مغضوب — که با ولای تو فردا همی شوم محشور

بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم — نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور

ز بود مهر گلاب وفاست عنصر من — اگر برفتن دوزخ همی شوم مأمور

بزم جنتیان انجمن طراز اشت — ز دود آتش دوزخ بر و بخار دیجور

زکات مهر تو حاشا اگر دهم الطباع — کند باده تسنیم طبیعت کافور

محبت تو دارد البینه ام داغی — که هست سوزش الماس و مغنی ناسور

شبی ز دولت رویای افتخار رسل — علم العرش زدم در میان خواب شعور

نمیرسد به این سرو قد آن رو بهشت [illegible] | که شاخ و برگ [illegible] زبان [illegible]
کسی [illegible] [illegible] | به اصل [illegible] که نیست [illegible]
[illegible] گفتم [illegible] | چنانکه [illegible] گفت [illegible]
همیشه تا [illegible] گمراهان | بود [illegible] آشیانهٔ زنبور
[illegible] دل مجروح آستان [illegible] باد | ز [illegible] الطاف شاملت معمور

در منقبت [illegible] امیر علیه السلام

جهان [illegible] | نیافتم [illegible] در بازار
کفن [illegible] تابوت [illegible] | [illegible] عافیت [illegible]
مرا ز [illegible] طناز دست [illegible] | زند [illegible] گوید [illegible]
زمانه [illegible] ساده [illegible] | [illegible] تدبیر [illegible] شمار
[illegible] فلک [illegible] | من [illegible] گریزم در [illegible] حصار
عجب [illegible] این کارگاه مینائی | که شیشه خالی [illegible] زخمار
چنین که [illegible] نقش [illegible] | عجب مدار اگر آتش برآورم چو چنار
[illegible] | نه آفرین [illegible] شنوند و نه زنهار
[illegible] درد [illegible] فغان | دماغم از گله خالی چو خاطرم زغبار
دل خراب مرا [illegible] آیت [illegible] | چو [illegible] رفتن جان [illegible] شکار
دلم چو [illegible] زلیخا شکسته در خلوت | غمم [illegible] یوسف دو دیده در بازار
ز [illegible] مدت [illegible] | ز وصل [illegible] گذشت [illegible]
[illegible] حیات من از [illegible] مرده | [illegible] تنگ [illegible] دستار
ز [illegible] مناق [illegible] | که [illegible] زالماس میکنیم دیوار
[illegible] دیبای [illegible] | [illegible] آتشین [illegible] از رخسار

عجوز منحنی اگر ز لعبت شبان بیار اید — سپید گردد ز نفرین شاه زان تتار
کند ام فتنه که شب سر نهاد و بالین — که صبح دم نشد از خواب بر که من بیدار
جراحتم چو نگار و بعد سر خار ریدن — پلنگ ناخن گردد زمانه چو سحوار
اگر طبیب چو بد ناگوار دارو سگی — کند بشیره دندان مار نوشگوار
و گر ز لبیه تنه خار بسکه نشتر باشد — بسعی ز لبیه دو دیده ام چالاند خار
بصید موری اگر ز او کی تیره بند هم — دهان مار کند ور گزیده هم سوفار
یقین شناس که مقصود از زبان اخوی — که وار هد ز زبانه ز دستگیری دار
شب گذشته سر از نو نهاده بودم سر — که او فتاده خرد در ابرین سرابه گذار
سری چنانکه نیارد می شنید نسیا مان — غمی چنانکه مبادا نصیب دیگر بار
بدرد و گفت نه یا اما دچو تو کسی — جهان بکوششین آراسته خویشتن بیزار
سری چنین به هزار آمد آب نسیان — ولی چنین همه صنایع شعر بچه در کار
مرض ببین چه سبب چیست وجود معالجه کن — طبیب که نیست فلاطون اگر شود بیمار
بگریه گفتمش آری بطرق عقل ایست — ولیک جانب انصاف خود نگه میدار
کسی چگونه بسامان در آورد آنسر — که چون ز زانو بدر شست گوفته بیزار
بخنده گفت سر اسیمگیت کم دارد — وگرنه هادی این ره تو بوده هموار
رهت نمایم و بر خویشتن نهم منت — که نقدهای مراخته تو نیست کس معیار
تهی کن از همه اندیشه خطا دبنه — بخاک مرقد کحل الجواهر ابصار
چه مرقد آنکه بود ز شکنجه تا بفلک — هوای منظر او از حرا کم انظار
بحیرتم که چه صنعت بکار برده که کرد — بتنگنای جهان وضع این بنا معمار
که گر بقدر بلندی بر افگند سایه — محیط کون مکان گرد و آسمان گردار
کنایه اش که بود سر نوشت عالم کون — چو بوی جامه یوسف بروز دیده عبار

زهی صفای عمارت که در تماشایش ... بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

ز سقف گنبدش امسال باز می آید ... هزار صد اگر کسی زاده در حریمش پار

همه بصبح شناسند ساکنان درش ... که در حوالی او شام را نبوده گذار

گر آفتاب درآید بگنبدش گویی ... که در میانهٔ فانوس شده است طیار

ز ذره‌های پریشان شعاع نور فشان ... نجوم بی مدد آسمان در و سیار

تمام از فرش حریمش تا بتاج عرش نشست ... اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار

شکسته است ز زمین قبضه شکل قبهٔ او ... که عرش داشته بر دوش [illegible]

زبس نماند که فدا امر او درآمد و شد ... کنند کنگرهٔ عرش باز [illegible]

ز آستانهٔ او جبهه سائی بشنوده ... بپایه پایه خود عرش [illegible]

نگاه جوش زیارت در آستانهٔ او ... نه آسمان ته کفش گم کند دستار

[illegible] به پنجه خورشید از هوا گیرد ... اگر عمامه افتد ز تارک زوار

بر عزم لاله توان دید یاسمن در روی ... چو بستر در سرش [illegible] بسایهٔ دیوار

[illegible] اش افتاد دیده سهیل یمن ... نشیمنش بهوا [illegible]

بصبح [illegible] خورشید پرور دهد بشکم ... گر آشیانه کند [illegible] بدیوار

رموز غیب بمعمور شود در هر دم ... چو خاطر که بود [illegible]

ازین زبان که [illegible] نطق شبه او ... شد آفتاب پرست آفتاب [illegible] او

ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه ... گر از هزار جفایت یکی کنم اظهار

فرو نشسته بزانو جبین بر ابروزن ... بدان صفت که نمایشگان [illegible]

اگر صواب نگویم بگوی و شرم مکن ... که آبروی مرا نیست شرم [illegible] کار

مرا بشوق چنین بینی از جهان مرقد ... مرا بدست تهی بینی از جهان بازار

نهال روح قدس میدهی نه نرگس ... نه سیم قلب دهی نه زر تمام عیار

۱۶ قصاید عرفی

از این معامله خود منفعل مباش که تو — بمور پرده‌هی و زبانی من بری رفتار
بکاوش شره از گور تا بحجت بردم — اگر بهند هلاکم کنی و گر به تتار
ستیزه با چه تو قاهر دلیل ناتش مستیز — زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار
ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز — نگاه کن که چه خون میچکانم از گفتار
سخن چرا نبود دردناک و خون آلود — که تا لب از ته دل میکند بریش گذار
مرا که دست بگیر که زیر دست توام — مرا که کار گشاید که از تو خیزد کار
چه هرزه گو شدم از درد دل که شرمم باد — تو کیستی که شوی دستگیر و کارگزار
همان که شوق طوافش مرا بطوفان داد — به نیم جذبه کشاید ز ورطه ام بکنار
شه سریر ولایت علی عالیقدر — محیط عالم دانش جهان حلم و وقار
لغت نویس خرد در صحاح همت او — بمعنی لغت اندک آورد بسیار
مثال آینه اندیشه زنگ بردارد — گر آورد بدل دشمنش بسهو گذار
برنگ دائره در حصر جود او هر دم — شود ملاقی آغاز انتهای شمار
فلک بجوهر حل گفت روز میلادش — هنوز سیر کنم یا رسید وقت قرار
ز خلق اوست که قندیل سقف بار کشد — ز نسبت دل روح القدس ندارد عار
ز فیض خندهٔ لطفش که کیمیا اثر است — ق — بگاه صیحهٔ قهرش که هست صور آثار
جحیم شاخ گلی از حدیقهٔ احسان — بهشت نیست خسی در شکنجهٔ عصار
فتد چو سایهٔ حلمش بر آفتاب سزد — که نور از و متعدی نگردد آئینه وار
نشسته شاهد خلقش بخلوتی که بود — دریچهٔ حرمش ناف آهوی تاتار
چو مهر رای تو در صبحدم شود طالع — شود ز فرط تهور تیغ گلوی صبح فگار
کمان قصد ترا جذبه بود که اگر — زهش بگوش رسانی رسد بقبضه شکار
عباد تکیه محلی باجتهاد تو نیست — بود ز سینهٔ محتاج تر باستغفار

ز تیر بعد تو لاغر شد از ریاضت زهره — گرفت پهلو ناهید شکل موسیقار
عمل طراز فلک چو مدار گاه وزین هیبات — اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار
نه خیزد از منه یابد بمطالع حرکات — نه ذحل حادثه بیند موافق آثار
غبار صحن سرای تو اوج همت او نگیرد — شکنج زلف سخای تو موج دریابار
اگر نه قهر تو یاد آرد آسمان شاید — که خط منطقه آتش بر میان شود زنار
شباب سدره طوبی شود بشیب بدل — چو منع نشو کنی از مجاری اشجار
ز مهر و ماه رسد نور تا ابد بشره — چو بشکنی حرکت در مفاصل انظار
بهر دیار که آید لوای عدل تو ظلم — دهد دراز هی دست ستم بپای فرار
بطور عالم معنی اشود وه شوق کلیم — بناز و نعمت حسن تو روزنه دیدار
هنوز ز ناصیه آفتاب در عرق ست — ازان فروغ که بر رو فشاندی از رخسار
ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز — بهر جهت که رود دست روی بر دیوار
همه تراوش جودی و کاوش امید — همه نوازش ناموسی و گدازش عار
محیط بر کف جود تو کرد موج فدا — سپهر بر سر جاه تو کرد اوج نثار
غبار خشم تو آرایش کلاه خزان — شعار لطف تو افزایش جمال بهار
ز شوق کوی تو یاد رگلم ز عمر چه سود — هزار جان گرامی و یک قدم رفتار
چو خیمه دوره داماتم آسمان گوئی — بعمد طناب فرو بسته است و صد مسمار
بگلشن آمده از روضه مانده ام محروم — که روی هندسیه باد و یا حرص نگار
ز شوق کوی تو هرجا شود هلاک مرا — بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک مزار
نه دین بجا نه ایمان بسوی چشم خوان — مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار
ز وعده که بخود کرده ام یکی نیست — که در طواف تو خواهم گرستن بسیار
نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز — متاع من همه دستی تهی است همچو چنار

اگر به آتش شوقش شود فروغ پذیر ... به بلبلی زند غنچه صد شرار آتش وار

مرا چو دیده بود المتقی چه اندیشم ... که این گناه عظیم نیست آن گهر [illegible]

چگونه پای کرم آرمه به آسمان آخر ... که بر ورق لوح دامنش اسیر [illegible]

به ذات خدای که در شهر [illegible] ... متاع مغفرتش نیم ذره در بازار

به مهر [illegible] عطا [illegible] ... به نیم جو دو عالم گنا [illegible]

بکنه او که تعجب نشد [illegible] ... از این گره زده در کش [illegible] به بحر اقرار

بکاسه [illegible] ... [illegible] صحیفه عالم سطور [illegible]

سما فرشی [illegible] ... شکسته رنگ خزان و شکفته [illegible] بهار

بلطف او [illegible] ... [illegible] نمود [illegible] بخار

بسجده او که [illegible] ... پناه او که [illegible] علم اوست آتش وار

بعشق او که به پهلوی جان [illegible] ... بشوق او که بیازد دهی دل فرستد کار

بسایه علم مصطفی در آن [illegible] ... که آفتاب شود [illegible]

بسجاده او که بر والیش قدم [illegible] ... بشبه او که گردش عدم [illegible]

به آستین کرمش که هست گنج افشان ... باستان حریمش که هست ناصیه [illegible]

بنعمت تو که اندازه را کند مغرور ... بهیبت تو که اندیشه را کند بیمار

بسلک یازده عقدی که زان [illegible] ... علی ست ابر مطیر و بتول دریا بار

بتار [illegible] بی اثر نغمه ... بدین ترانی هم ذوقی [illegible]

بعشوه که زلیخا برید از کف دست ... بطعنه که مسیحا گزید از سر دار

ببرقع مه کنعان که بود حسن آباد ... بحجله گاه زلیخا که بود یوسف زار

بآن متاع که گوهر فروش کنعان [illegible] ... بمصر برده لبالب ز حسن شد بازار

بآن [illegible] ... بآن ترانه که منصور را کشید بدار

بناقه که به لیلی خیال مجنون برد | بآن کرشمه که لیلی بران نمود نثار

بتیشه که بر اطراف صورت شیرین | همه کرشمه تراشیده در نحیت کهسار

بنوش نوش ندیم صبوحی مستان | بکار و کار کلید طبیعت هشیار

بنغمه فروشی آسودگان شکوه طراز | بتازه رویی تیر مردگان شکر گزار

برنج بازوی انفع کاسه باختن سیف | بچین ابروی وجه خواجگان لبار

ببختی که کند جذب طعمه از کف مور | بشهوتی که زند خال بوسه بر لب نار

بگوشه گیری عنقا که جز بنزد عال | ندید صورت او جز بصفحه پندار

بهوشمندی آنسایه جفت نخل حیات | که دیده باز نکرد از کشاکش نشار

بعقد گوشه دستار شاعران حریص | که فی البرات حمایه سینه است بر آزار

بدست همت من کز کنار گوشه گرفت | ز ننگ آنکه بدریوزه آشناست کنار

بطمع گرسنه چشم محبت اندیشم | که جز نه همت جود تو نشکند ناهار

بخاک [illegible] که باد بروت عابد از [illegible] بست | بتار سبحه که صوفی از دست در زنار

بناز حسن که بندد نقاب در خلوت | براز عشق که آید برهنه در بازار

بنکته گیری ناموس روستائی طبع | بلب گزیدن ناموس خویشتن بیزار

بمردمی که بود هم طویله عنقا | بمحرمیکه بود هم قبیله اسرار

بگرم چشمی من در نظاره معنی | باشتر ملمنی من در افاده اشعار

بسنبلی که نگاه از حسن میروید | نه از میانه گلشن نه گوشه گلزار

بنافه که ز آهوی صنع می افتد | بهر کجا نگهی تر بود ز چهره یار

بشور قمری دستان سرای یک نغمه | که درس نکته توحید میکند تکرار

بعندلیب چمن کز نوای گوناگون | لباس بوقلمون دوخت بر تن گلزار

بدود گلخن امید در و درگاه هوس | که با دماغ معطر شد [illegible]

۲۱

بآفتاب مراد و دریچهٔ طالع ... ز نسبتی که بهیچش با زمانهٔ ما کار

به نیم قطره شرابی که باز میماند ... پس از بپیاله کشیدن بساغر از لب یار

بگمان سبب که زاندیشهام ندارند رم ... بشأن اعجب که وزد بپیش غزل عیار

بآستین کلیم و دریچهٔ مشرق ... بآستان کریم و پذیرهٔ ادرار

بعرضه دادن شوق و بتاب شستن یاس ... بدستیاری توفیق و زنگ دادن کار

بانبساط مکان و بامتیاز جهت ... باختلاط میان و باحتراز کنار

بعلت سکنات و بکوشش حرکات ... بغیرت حسنات و بجوشش افکار

بتوبه و بپشیمانی دل تائب ... بمستی و بپریشانی سر و دستار

بعیش نالهٔ چنگی بدرد نالهٔ من ... بفیض سرمه‌کشی بگرد کوچهٔ یار

بنحوی فشانی شبنم بخود فروشی گل ... بنیزه بازی سوسن بدشنه سازی خار

بیکه تازی وحدت بعرصهٔ توحید ... بفوج تازی کثرت بعرصهٔ آثار

بدعوت لب عابد که دوخت لب مرا ... بآتش دل عاشق که سوخت لوح مزار

بشگفتن مه و غنچه گشتن دی ... بتوشه بختن امسال و نامه بردن پار

بشیوه دانی شهر و بزشت خوئی ده ... بزله بندی کشت و بخوشه چینی کار

بصبح قاقم پوش و بشام اکسون باف ... بصلح آب فشان و بجنگ آتشبار

بهوشمندی عدل و سیاه مستی ظلم ... بتیز زبانی تیغ و بسر گرانی دار

بکذب بی پدر و صدق آدمی زاده ... بجهل بی اثر و عقل جبرئیل آثار

به بخل وعده تراش و قناعت عیاش ... بصدق تنگ معاش و خوشامد جرار

بناگواری نزع و بناگزیری مرگ ... به بیمدارائی عمر و به بیوفائی یار

بهزل عمر که گیرد نفاق تو بر تو ... بصبر کم سخن و شوق آتشین گفتار

بآبروی قناعت بذلت خواهش ... بکامرانی فرصت بدولت دیدار

به تنگنای گریبان تو وسعت دامن — بخاکساری کفش و به نخوت دستار

به داغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت — بدرد زانوی جویای منقطع رفتار

بحق آنهمه سوگندهای صدق آمیز — که نزد علم تو حاجت نداشتم استظهار

که گر شود ره کوی تو جمله نشتر خیز — کنم بمردمک دیده طی نشترزار

رهی ز شوق سراسیمه طی کنم که قدم — بکام تیشه نهم گر ستانم از سر خار

بآب مهر تو شستم گناه نامهٔ خویش — چه غم که کاتب اعمال دارد استحضار

گدای کوچه مهرت بروزگار گناه — گرفته باج ز سلطان ملکت استغفار

نه در پناه ولای توام چه غم که بود — معاصیم نه باندازهٔ قیاس شمار

وگر ولای تو ابلیس را شود زورق — کند ز ورطهٔ العطش بیک نفس بکنار

شباهت تو کند آفتاب دریوزه — گر آورد بضمیرم بدین وسیله گذار

هر آن عروس سخن کز دیار مدح تو نیست — بعشوه گر کشدم در نیاورم بکنار

مگر بدامن جود تو دست زد قلمم — که گنجش از بن ناخن دمیده نرگس وار

چو کرم پیله نخود در تنید مدایح تو — بگاه طاعت انیر وجود آتش بکار

معلمی که تراشید خامهٔ طبعم — ز آفتاب نهد لوح ساده ام بکنار

کجاست مانی صورت نگار تا بیند — نگارخانه از رنگ و صورت جاندار

بچارسوی جمین نقد را بجی دارم — نه همچو ماه ز راندوده آفتاب عیار

کلام من که متاع ولایت سخن است — بروی دست صبا میبرد سلیمان وار

نه انجم است فلک را که همت عرفی — دمادم آب دهانش فکنده بر رخسار

از آن بعالم سفلی در آمدم که مرا — غریب دوست نهاد دست آشنا بازار

ز جهل جایزه یابم اگر هجا گویم — بعلم تاج دهم چون شوم مدیح نگار

بکام و هم نیویم چون زبان نمیگردد — حدیث جایزه در حشر میکنیم اظهار

چون این قصیده در افواه خاص و عام افتاد	خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار

در نعت

ای مهر تو جان آفرینش	نعت تو زبان آفرینش
لطف تو چمن طراز امکان	خشم تو خزان آفرینش
جودت همه بخش عالم کون	علمت همه دان آفرینش
بالقمه همت تو بس تنگ	میدان و دهان آفرینش
همتای تو بهترین خطابش	بی نام و نشان آفرینش
در جنب تعینت دو عالم	بهمان و فلان آفرینش
تا گوهر فطرت تو گردید	آیین دکان آفرینش
تیزی بگذاشت تیشه صنع	در کاوشش کان آفرینش
ناشی ز هوای جلوه تو	ارخای عنان آفرینش
در ضمن شمردن عطایت	افلاج بنان آفرینش
اندیشه احتمال شانت	زانسوی گمان آفرینش
مهمانی میزبان جودت	عید رمضان آفرینش
شمشیر کمال تو نیاید	محتاج فسان آفرینش
معراج تو در هوای لاهوت	حد طیران آفرینش
با طالع حاسد تو همزاد	اوج حدثان آفرینش
با نطفه دشمن تو توام	صد مرثیه خوان آفرینش
امکان وجود دشمن تو	زنار میان آفرینش
لے مگس تکلم تو	حلوای دکان آفرینش

صافی شکر شفاعت تو	توریت نگسان آفرینش
با بیدران آب گوهر تو	وضع پدرستان آفرینش
تا شسته ملال غیبت تو	وجه خفقان آفرینش
نعلین تو تاج قاب قوسین	تمکین تو شان آفرینش
در بازوی قدرت تو مضمر	همه زر در کمان آفرینش
با علم تو آشنا نیستاد	یک مسئله دان آفرینش
نظاره که چهره سود	وجه غشیان آفرینش
افسانه سرنوشت نعمت	تزویق بیان آفرینش
با هستی شوق تست عرفی	از بی‌خبران آفرینش
در مغز دماغ او خبر نیست	از عنبر و بان آفرینش
دعوی کن نعت لایق تو	رسوای جهان آفرینش
دارد به عنایت تو عرفی	حرفی ز زبان آفرینش
بر خیز که شور کفر برخاست	ای فتنه نشان آفرینش

در نعت

مسیحی‌ام حیران و در دل عشق شوخ زاد من	آسمان صحن قیامت گرد از غوغای من
گوش اهل آسمان حلقه ماتم کیست	شیونم تا بر کشید آهنگ یا ربهای من
مصر حیران کرده و در وادی ایمن بماند	رود نیل اشتیاق غنچه گریه موسای من
زبان آن دل شوریده را تا ترک خود میهم	کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من
زبان ملائک چون حسن جوشیدم از هر سو که هست	چشمه لذت کشا هر سو غم بالای من
کام جان را تازه کردی ای غم لذت پرست	ای غلط گفتم نه غم ای من منم ای سلوای من

در خمار احتیاجم زانکه ایزد دور داشت — بادهٔ کام دو کون از جام استغنای من
آسمان در لوزه کرد و آفتابش کرد نام — لعلی از آویزهٔ گوش شب یلدای من
نیلگون کردید وشن آفتاب آئینه ام — بسکه بهر هوش گشته کوهستانی از غمهای من
منت بازیچهٔ عیسی کمش بهر حیات — ارزش مردان بهر پا از نفس گرمای من
خورده هر دم صد شکست از فوج قدس آشوب حسن — شوق بی‌هنگام تا زست نارسای من
منکه مستی کردن از خون جگر آموختم — تنگ هوشم باده گر خون بود صهبای من
شاهد عصمت تماشی صحبت من کی کند — خون حیض دختر رز رجه شد از لبهای من
منکه از دل تا دماغم چیده خمهای شراب — کی شوم مخمور کی خالی بود مینای من
مریم من فیض جبرئیل از مزاج خود گرفت — هر یکی را بر ورق الا هو من عیسی نمای من
آن بهشت معنیم کز بعد عمری هنوز — خدمت طوبی دهد تنگ چمن پیرای من
مرحبا ای بادهٔ کیفیت روح القدس — کامهای حیرت عشق در رفتن ز سطر پای من
من قیامت زا عشقم دیده کو تا بنگرد — صد بهشت و دوزخ از هر گوشهٔ صحرای من
نفخ صور آمد بجای لحن داودی هنوز — رقص معنی میکند طبع سهی بالای من
من مطیع ملک استغنا ولی راند حکم — دودمانهای هوس در ملک استغنای من
دامنم تر کرده طوفانی که در معنی نگیست — موجهٔ دریا و موج حلهٔ خارای من
نور ظلمت آلود کیمیاء در تابندگی — آن ز روی آفتاب و این یک از سیمای من
بسکه در معنی بطفلی باز میگردم ملک — در حساب دی شمار غفلت فردای من
آیت لا تقنطوا من رحمة الله شد گره — بر زبان جبرئیل از شرم عصیانهای من
معنی پنهان من آرایش بیت الله است — گو شبیه دیر باشد صورت پیدای من
لوح دل نقش صمدا رو چه غم کاستاد چین — بافت تمثال صنم بر شقهٔ دیبای من
بال طاوس از گلاب عود رضوان پرورد — تا بسازد مروحه در موسم گرمای من

اصل من از دودمان نوع انسانی مجوی | چون ز نعم رضوان ز دست آدم فرو آمی من
جوهر اول که فرزندم ز بیباکی نوشت | آن زمان سنجد عیار گوهر یکتای من
گر جهان در شیر آب رحم زو در گوش آمد | مرحبا یا ابتی از مرقد مولای من
گر گزیند سر به خیر خاک در پیش گاه ام یا | چنگل انداز دن زاغ دیده بینای من
شقه دیبای جاهش گفت مسعود کرام | آسمان گفته طراز خانه خضرای من
موجه دریای طبعش بانگ گوشه گرد گفت | تشنه نشین الغرا ابی زاده دریای من
دیر و می اندیشه قد بر تو شکافد ز بیم | حلقهای علم بر دوش دل دانای من
تا تو گشتی غائب چشم از نه بسبت گرفت | مردمک حکم سبل در دیده بینای من
سایه من همچو من در ملک هستی امتست | سایه تو در عدم شغمبر همتای من
آسمان وحدتم بر عالم فطرت محیط | توامیست بر نتابد پیکر جوزای من
دودمان عشق را از من گرامی تر نزاد | جوهر من کرد روشن گوهر آبای من
نازش [illegible] بهشت خاک شیراز از چه بود | گر نبود آگه که گردد مولد و ماوای من
این کتاب آتش جان وش سر به [illegible] | آتش سخن نامست تا کی ریزد از لبهای من
من پریشان گوهری [illegible] | من نبود امانم و مانند من [illegible] من

در منقبت امیر المؤمنین علی علیه السلام

دمیکه لشکر غم صف کشد بخونخواری | دلم بناله دهد منصب علمداری
خراب نرگس مستانه توام که نهشت | هزار شیوه مستی بلطف هشیاری
مریض عشق ترا اشتها از آن بیش است | که بعد مرگ بیاساید از جگرخواری
ولی توجه آن حسن جاودان با من | سزد چنین نامیش باجگر نخواری
هزار چشمه حیوان سر زند ز هر ذره | چو بعد مرگ بخاکم قدم بفشاری

چنان شهر دلم حبس در و دروازه است | که بوالهوس کندش غیبت خریداری
ز خوش متاعی بازار عشق هست بهم | که دست حسن به بندد دکان بازاری
در آن دیار بسود ار دو دلم که ننهد | جوی ملال الغم را به بسیاری
ز بس ملال جدائی تنم ز صحبت جان | چو تخم عشق ز سر سبز تمام بیزاری
بدرد عشق که هرگز بذوق گریه من | نکرد قهقهه شوق کبک کهساری
هوای شهر محبت چنان مرض خیز است | که مرگ بر اثر خود رود ز بیماری
منم خراب عمارت بکشوری که در و | بود بدست خرابی عنان معماری
چنان بعشق تو در سکر درد و مبتلایم | که تنگ حوصلگان بیقرار و در زاری
ز جیب عجم که بر آرد سرم که طایع من | بخصم شاه و بد مایه تگ و بسیاری
سپهر سر سخاوت علی که ابر کفش | بذوق دیدهٔ عاشق کند گهرباری
مخالفش چه در آید بزمرهٔ اسلام | کند بدست ملک تار سبحه زناری
نجوم سبعه اگر صیت عدل تو شنوند | نهند برگ تساوی بجیب سیاری
بدیده که بنوک سنان او نگرد | کند نگاه اعادت نگاه مسماری
زهی جواد که تاثیر نام جان بخشش | نشاند گوهر صحت بفرق بیماری
اگر بعون سبک روحیت عوارض ثقل | ز طبع سلسلهٔ حادثات بر داری
بر و که حسرت دیدار بر دل عاشق | بگاه نزع شود مایه سبکساری
چو برق عزم تو بر چیر خ پر تو انداز د | بدست مهر بسوزد عنان سیاری
جهان بجاه و جلالت بغایتی پر شد | که آسمان حرکت میکند بدشواری
شعاع دیده آنکس که روی خصم تو دید | کند آینهٔ آفتاب زنگاری
مسیح خلق ترا در زمان ناخوشی بود | نسیب دلبر کنعان دکان عطاری
نهیب عدل تو در طبع آسمان بحلیل | که شیشه ایست لبالب ز عربده آزاری

۲۸

بستان رنگ زلیخا و زلف شکنیش	بروی هم شکند شیوه های طراری
بعهد عدل تو از بیم منع انیست	کنند دلشکنان غمزه را نگهداری
زروی فتنهٔ خوابیده تا مگس برانی	دهد زمانه مگس ران بدست بیداری
تبارک الله آن برق تیغ گرد نبال	چو نور سایه بدزدد بگرم رفتاری
بیک روکه زمین را بهپیه نوازد	چو نور سایهٔ او در محل سیاری
برنج نصمت اگر بوالهوس در آمیزد	به تیر عشق شود نااهوس کاری
بگلخن گروه سفر است بسوی عشق زرواست	گزیرش از سر پاین نیست علت ساری
منم که طالع فیروز من بگاه عروج	دهد بجهت شرمی مایهٔ نگونساری
فلک بسوم اگر داد او راه بر در کام	کلید فتح ابوبی البته عهد مسماری
دلی العون شکایت زغم تهی نشود	چو نظم من زمعانی بسعی نشاری
زبی شکنجهٔ طالع که مرگ ظلم گرفت	ملول گشت و نداد دست مددگاری
بزیر تیغ هلاکم زبار در در رواست	که بار منت مردن کشم به سرباری
بروزگار رفراهم سپهر شعبده باز	بنکت متاع شد از جنسهای عیاری
هزار جرعهٔ زهر از لبم فرو ریزد	تبسمی که بطالع کنم بدشواری
خموش عرفی ازین شکوه ملال انگیز	زلاف حوصله واز وطی کن این زاری
بیان ورد دولت این همایشه جهود رست	که بی ملال بود با وجود بسیاری
همیشه تا نفس گرم نیکبختان است	بیک لباس مر ترا با اجابت یاری
حسود جاه تو باد از رحمت یزدان	چنان بعید که تا توسیان زناری

نعت

آمد آشفته بخوابم شبی آن مایهٔ ناز	بر روشش مهر فزا و نگه صبر گداز

زنهر باشد که کافران [illegible] پرستش [illegible] آنهارا تاتوسیان گویند ۱۲

وه چه شب سرمهٔ آهوی غزالان ختن / وه چه شب وسمهٔ ابروی عروسان طراز

خواب فی زاویه دار او والی حسن / خواب فی آیینه صورت او معنی ناز

چه پری چهره نگاری که ندارد مثلش / در پس پردهٔ فطرت فلک لعبت باز

خواب را آنشب همه شب دیده نیاسودم / که ندیدیم در این واقعه را ساخته باز

دیدم القصه که خوش گرم عتابست روان / سودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز

گفتم ای عربده جو چیست گناهم که دگر / تبعرض همه خشمی به تغافل همه ناز

گفت این خود نه گناهست که ساکت شدهٔ / از ثناگستری شاه و سریر اعجاز

منفعل گشتم و فی الحال بوادی مدیح / مرکب طبع جهاندم بهوای تک و تاز

ره نبردم بسر کشور معنی هر چند / که دران بادیه راندم بنشیب و به فراز

گریه آلود فتادم دگر اندر قدمش / گفتم ای مایهٔ آرام دل اهل نیاز

از جبین چین بگشا تا دل من جمع شود / که سراسیمه کند مرغ خیالم پرواز

این سخن در دلش از درد اثر کرد و مرا / برگرفت از قدم خویش و بلطف آمد باز

بیحجابانه زدم بوسه بدستش از شوق / گفتم اکنون ده اجازت که شوم مدح طراز

در ثنای شه کونین امام ثقلین / که بود لمعهٔ برق غضبش کفر گداز

آنکه گر لمعهٔ مهرش رود اندر ته خاک / دل محمود بر جان آورد از زلف ایاز

آنکه گر رخش برافلاک جهاند گردد / پشت شیر فلک از نقش سمش سینه باز

آنکه چون کتف تیر همایون آثار / ق / همعنان ظفر از راه غزا گردد باز

زهره گیسو گشاید که شود گرد فشان / از رکابش که پذیرفته غبار از تک و تاز

با نگه لو چه کنی چشم مست این رکاب / سرمهٔ چشم جهانبین همه پاکی ساز

عرش را گفت فلک مسند جاه وی و عقل / ق / گفت هیهات یقین شد که نه محرم راز

مسند جاه وی آرایش آن بارگه است / که بساطش برهی از زنگ نشیب است و فراز

۳۷

شغل خاطر اورا چه شعر چشمه بسم
ورجوار حرمش عرش مشرف بسجود
اکیم از رشته افسانه عدل تو بخواب
زر قسابت تو پی وجستن دلق ورخ
تا بابریز رایت ززمین جرعان را
اختساب تو اگر عارضش نهی افروز زر
زخمه هر چند که انگشت زند بر لب تار
عقل کل نسبت حکمت بتقضا کرد و کنون
هر حدیثی که جنابت بها خشن نمود
تیر رامی تو چون عرض کند لمعه نور
چه کند گر نکند همه زبانشان تیغ بلسوخت
چون بنزد رشت تقضا رایت عدل تو زهم
آسمان با نامه برنرد نه جا خود ابهی رفت
داور اطبع من آن دفتر فیض است که هست
تا مرام و داده لشان از همین گلشن وحی
زهره هر طبع من از جهت کمالات روشن
ختم هر دلفریب من آن نامه و نحیه ورک
معنی از خامهٔ من گاه روش ایبار
نو عروسی شده و تحقیق نکهت من
اعتبار صدق از نسبت ورا ست
گفته ام تا ... بیشتر ...

گر نه خامهٔ او را چه اثر خنده و راز
ور دیار کرمش جود موظفت به نیاز
فتنه چون زاهنت و لا راهم گشته پای دراز
زهره و سوزن عیسی کشد ابریشم ساز
سایه در جبههٔ خورشید ... از
ق ای همه را پردهٔ عصمت تو ... ساز
نغمه از سیم بنیاد که ... آواز
دار و اندیشه که ناگه شمردش طناز
از در ... اسم ... گردد باز
ق خیره ... تو چون ... کند ...
چه کند گر نکند جور و ... از
ق فتنه بر یافت عمان تا ابد هم ...
نقد جان برکف تسلیم و همه ...
شحنه اد همه سحر ... اعجاز
خامه ام کرده زبان در ره ...
گوهر نظم من از نسبت ...
غیر و نظم گهر من نحیه برگ ... ساز
چون زر رفتار بتان فتنه که جلوه ...
آنه از زاده رح تو لیه چهره فراز
انوری گر بود از دهنه از شیراز
از تقی گر همه خوانده ... دید باز

عرفی این طرز سخن چه تو نبود لیکن | مدحت شاه زمان تو چنین کرد دراز
تا گهی زد لفراز آرد و گاهی بنشیب | بهر احداثه حوادث فلک دائره سا
پیکر خصم ترا خاک برد سر بنشیب | دشمن جاه ترا دار کند زود بفراز

در مدح امیر المؤمنین علی علیه السلام

ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم | کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم
ای ساکنان مصر معانی بحسن عقل | نادیده یوسفی چه تو در کاروان علم
سلطان دین علی که ز شست کمال او | هر ناوکی که یافت کشاد از کمان علم
جیب و کنار عقل ز گوهر لبالب است | تا باز کرده لب گوهرفشان علم
سلک نقود و نظم جواهر بباد رفت | تا صیت گوهر تو بر آمد ز کان علم
پیش از وجود صلب فلک بود ذات تو | در بطن صنع نادره زاتو امان علم
امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو | کی داشتی تحمل بار گران علم
دست مجردات ستون زنخ شود | آنجا که فطرت تو زند سایبان علم
علمست جان هر که بود معنوی نهاد | الا فطانت تو که گردید جان علم
ذات تو اعتدال و سلیمان مزاج عدل | عقل تو مغز و جوهر کل استخوان علم
هر ره روی که بجاده ضلالت نهد قدم | دست هدایت از نکنی بر میان علم
بر گوش فطرت تو زد ان نفس شمرد | هر نکته که داشت لب استان علم
آنجا که دانش تو نهد رسم تقویت | ای آیت شعور تو نازل بشان علم
دست ضعیف جهل که در آستین شماست | از عقل اولین بر باید عنان علم
بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب | اما مسیر او نه همین آسمان علم

آن مایه دشمنی که بعلم است جهل را — ای کعبهٔ وجود تو دارالامان علم
اندر ضمیر جوهر اول شدی تباه — تقدیر هستیت نشدی گر ضمان علم
از زان متاع روی بدکان کهنه هستی است — آنجا که فطرت تو گشاید دکان علم
تا عزم خاک بوس حریم فطانت است — دارند ساکنان نهم آسمان علم ق
از بیم دورباش ادب هر صباح و شام — صد بوسه مرده لب روحانیان علم
گر صنع ایزدی ز ازل مصلحت ندانسته است — تا سازد امتیاز تو خاطر نشان علم
الا در آستان حریم فطانتت — ذیل ملازمت نزدی میان علم
روزی ز روی نسبت اجزای یکدگر — ترتیب دادمی تب تصور جهان علم
در دل فتاد سایهٔ طبع بلند تو — گفتم که این سپهر بصفت آسمان علم
آشفته گشت طبع غیورم که هان خموش — زین پی غلط مکن که بلند آستان علم
گر سایهٔ طبیعت تو مهبطش هست — آن ذره‌ای ز مهر که شود آسمان علم
شاها توئی که فیض هوای طبیعتت — سازد بهار نوبهار بدل خزان علم
از دست بخت طبع تو بالذسب و بس — بر خوان عقل هر که شود میهمان علم
دارم امید آنکه بعرفی ز عین لطف — بخشی وظیفه ز نعیم جنان علم
در مجمعی که قوت معنی و سجده فیض — دستم ز آستین هنر تیغ خوان علم
مسندنشین خاک در دانشش کنی — ای فیض طرح مایه بخشش آب عطا [illegible] علم
با آنکه دست بسته میدان دانشم — گر نامه [illegible] [illegible] علم
چون ز انها همی گوهر مدحت بسلک نظم — هر [illegible] جهل از [illegible] نهان علم
تا دل شکاف جهل بسیط و مرکب است — ز [illegible] [illegible] تیغ زبان علم
باد ابدایت تو که معمار دانش است — تیغ زبان جوهر افشان علم

در نعت

واحسن باغبان عشق و حیرانی گلستانش — ازل دروازهٔ باغ و ابد خیابانش
چنان باغی که زو گلچین نیارد گل ون زن — نه آن باغیکه باید خارچین از بیم دوران آبش
گلی کز خرمی بر انجمن دامد چو فروردین — نه آن گل کز وداع شاخ گریاند زمستانش
گلی زین باغ گر چینی بیاور دستی از بیشش — که نقش لوح محفوظ است بر اوراق عنابش
اگر سر در هوا گردد کسی اندر آن وادی — اگر گردد چو قند مهر رو باشد ماه کنعانش
نثار محرمان بزم عشق آیا چه باشد — که در دود داغ سینه ریزد بر سر انشینانش
فشاندم در ازل گردی ز دامن از این بیابانیم — که نامش عالم است و میکشد در دیده خاقانش
اگر طفل الم را دایه جور آید و گر مریم — شبنگاهم کمیدان از مسیح شد ز پستانش
دلت ریش است روز سنجر الماسش مهر بهتر — مکن در گشت عیش باد و شاد و شرابش
دلی شوریده خوانندش که در بازار شوقی — خریدار پریشانیست صد لطف پریشانش
مسلمانی کسی داند که در بیرنگی وحدت — ز هر موشش چشمه بیرون زد آخوانی سلمانش
نیابت زان معلم جو همی اندر حکمت آموزی — که لوح چهره هر گل ساده بابی و دبستانش
صفا میجویدم از قصر دلی معمورهٔ حبّت — که انواع خرابیها بود معمار ایوانش
خوراست اهل معنی را چشیدن نعمت خوانی — که بود سینه نان گرم و دل بریان نمکدانش
دماغ آن کی ز بوی محبت عطسه زن آید — که بسوزند عود عافیت در زیر دامانش
ازان نغمت بطور اهل ایمان خنده اندازد — که پروردی ابعد کودکی در کافرستانش
دو غار را یادگیر از دوست گر یا تم سینه سازد — لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش
چراغ دل بنفیر و زند در بزم سیه روی — که شمع آفتاب زرد و میرد در شبستانش
بر آن تشاید گشودن چشمه معنی که چون ابر — فشانی قطره ذوق انگند در قعر عمانش
زبانها گر دولت آسیب بیاید بدترین بر — که بر بندند حرز کفر بر بازوی ایمانش
بدرس عشق خواندن گر کلیم و خلیل اید — بدون گریه و زاری نیابد ذوق وجدانش

بر نمو الم بخند اند حسن آن آفتاب ما
بر نجو ربیعی کسی ای زر و گهر که میرد از ذلت
و صفای آن آفتاب را کسی باید که از عشق گان
تماشای فلک کردن آن گوهر که سلطنت هم تو انشد
مینازش تیغ بزار و چه حاسد بر ده دیدن
ز گنج عشق و امان گهرستان که جولان را
محبت در سن معنی گوید افلاطون مطلب کو
فغان از عشق سینه و که منزل از چراغ
کلمهٔ آن زر و بر نعره چینید نغمت کامی
این میر نگی بی قیمتی آن ظرفه یا قوم را
اگر بی قیمت تحصیل ارزش مستیم کاخر
لبان او دستی می نهد بر سینه نغمه
دلم آهنگ افغان ار د داب شکر غم گوید
سلامت راهد از ستی بر بکشید شاهی
ز هر موعالمی نار و ناقوسش ز دور زیر
کسی کز لذت طاعت بود محروم جز خنا
بسنبل منه یه جوگان زلفی سیلی جنابت
پریشان میدد این حج سیه دلان حجازی را
امام شهر افتی هادی یا درد م هر دن
بصد صفه قصان سر ازرق صوفی را
کسی کز علم منطق دم زند بر عشق پیشانه

کمر بشنید گرانش نگر با چند بر پایش
دران مهر ان بود صناع احد عید قرباش
سهیل زهره ز آن دامن افشانند هیچ انشر
نه آن گوهر که دست مرگ جنبد زد و اباش
که گردد عرش کرسی ف تا نوبت شهید انش
تبارک برفشانی دو شوو در مغز دیبانش
که صغری خند و کبری فرو گرید بر باش
نگرد آرایش هر جو بداغی دامی بر جانش
که صد نوبت و می اندیشه نهیت مهمانش
که لعل آفتاب این آب رنگ آید از کانش
رسد این ترشه را روز که خواهی خط دامانش
دل تنگم مگر از لب بگیرد داد افغانش
لبی خواهم که افسر ستم تا اقبال افغانش
که دریان میرد و در کشور لهای ویرانش
اگر کافر دلم در رشته آرد بوی ایمانش
که بگذارند در جنت دلی با داغ حرمانش
که ناف آهو چنین تیر اشد گو می سید ازش
ز بام عرش سر بر کن که رنگین مسند هم شانش
شهادت بر زبان راند مبارک باد ایمانش
ازین آهسته تر میران که برهم هیزی شانش
که شاره یی ولی افشانه فصه احسیه انش

نازم مرشد گریان بریان که منجند و … بطوق گردن شیطان سپهر طوق گریبانش
مرید مرشد ناجیه تجمل روز منیحو اید … خر عیسی ست این نگین بیارائید پالانش
بمیدان محبت گوی خورشید ار بلند آری … کسوف جاودان یابد ز سلیمای چوگانش
ببال عافیت تا کی بپرواز آوری دل را … بحل کن تا ز اوج زمهریر آریم بریانش
سماع آموز زاغ جنون که هنگامهٔ هستی … برنگ شعله دارد جنبشی با طبع رقصانش
من آن دریای آشوبم که از تاثیر جمعیت … که تسکین است موج گهر دارا سست طوفانش
عنان از عرصهٔ شورش مگردان کبک اندیشه را هی … زراغ آموز دائم روش کبک خرامانش
بباغستان معنی رو که تاثیر هوا آرد … سر اوج هم رواز سپهر طاوسان بستانش
ثمرگان خنده در کشتی که از طوفان سنگ بارانش … دران دریا بیا ساحل که تسلیم است پایانش
دل از حسن عمل بستان و بشکن کف عصیان … بعصمت هر که نازد معصیت آن عصیانش
مجو کوثر می لعلی طلب کردی چو کس نوشد … برنگ لاله از نارک بروید جام مرجانش
بنوش آن می که گر آئینه گردد کفر ایمانرا … بچشم هم امام و برهمن گردند حیرانش
بنوش آن می که گر بر سنگ شیرین برافشانی … برون آرد ز قید بیستون هست و قصبانش
بیا آن می اگر نشست گر شیرین بدست آرد … تبرک سوزن دل خویش کن بشمار ارزانش
سفال از بهر می جستم دران پر غمان ناگه … خضر بر سنگ لهما زد سبوی آب حیوانش
اگر از حسرت اندیشی بیا تا حکم بنمایم … ز سلطان شریعت لیک نمائی بخاقانش
شهنشاه سر رقاب حسین احمد مرسل … که بر پیشانی تقدیر مرقوم است فرمانش
شهنشاهی که فخر اشان از برم او بصد منت … بفرق عرش میریزند گرد فرش ایوانش
شهنشاهی که همت است از عنایت و رستی … وجود خود فراموش و غم عالم فراوانش
شهنشاهیکه چون آماده شد چابک ز ده بار عشر … فرو بستند از عرش برین محمل بکوهانش
بجنت گر برات نعمت جاوید بنویسد … سواد از دیده آلاید بنوک خامه رضوانش

درانحالت که ریزد نیش نوش از لب دو افشانش — پر و بال همای عرش اول مگس رانش

بنازم عزت شانرا که در ایوان سلطانی — علی آرایش بزم است و جبریلست مهمانش

گلستانی همای فیض او در زیر پر دارد — که هنیاز و زاغی هدهد روح سلیمانش

بهشتی نزهت گلگشت او دارد که هرسال — ز طوبی تاج میگیرد بی تا ز سحر ریحانش

نخورده قند از محبت انبیا لذت بسان نعمی — که جان مست او نگذشت یک خم ز پیمانش

کسی کز خوان فرمانش نعمت خورد و فرخ — خلال از شعله آتش فرستد بهر دندانش

گل رحمت بود خود رو گیاه گلشن طبعش — صف امکان لوح ناشناس نعمت خوانش

عتاب او بود خشکی که هرگاهش برانگیزد — غبار مرگ خیزد اندر آب خضر حیوانش

عطای او بود ابری که در صحرای ناکامی — گل مقصود روید از خار یاس بارانش

زهی عزت که بی نعمت تو لوح معصیت گردد — هر آن نامه که بسم الله بود تندیست عنوانش

زهی رحمت که نمود بی تخلق آئینه روئی — که انیره در نقاب حسن خود میدید پنهانش

کسی کز راه او لادوست مژگان خار می چیند — نویسد باغبان روضه طوبی گل افشانش

شها عرفی ز پژمرده سعی کن که میشاید — چنان پژمرده باغی زیر شی زین ابر نیسانش

دهانش چشمه زهر است از لذت و ربی کشتا — که شیرین کام سازد میوه باغ احسانش

زبس کز هر سر مویش تراود چشمه خون — بود خوارنده خون جگر طوق گریبانش

دل او در هوای عالم قدس است میدانم — که چون رخت از جهان بندد توان افشاند سلیمانش

ولیکن هر ره گرد هوای این گمره میسوزد — مهل زین بیشتر گشته صحرای خیالاتش

متاع ترا تم دل مانند زیان دارد — برون میبرم از دل تا شوم فارغ ز افغانش

ولی در سخن اینک حدیث فاش میگوید — که افلاطون بود عرفی ز شیراز ایونانش

دمم عیسی منا داشت خاقانی که برخیزد — بامداد صبا اینک فرستادم به شیروانش

ندارد ساده زین نخشی که نظم لا امکان سیرم — گذار قافیه هرگز نیفتاده به سلمانش

بیشتر تا میخورد ترسم که رنج انوری گه … برات از تنگدستی آورد و ملک خراسانش

میان انوری و عرفی ار جوید کسی نسبت … حدیث ماه نخشب عرضه دارد ماه تابانش

اگر نشنیده است این قصه ابجد زشکر خند … بگو از حالت یوسف شمارد گیر اخوانش

نگندم خوشتن آوازه بر روش نام خود … که اشگاف بمیدان قیامت تیغ نیسانش

بباغ نظم خود مینازم آخر چون ننازد کس … که دارد عطر گیسوی رسول الله ریحانش

بجل باد از من آنکس کز حسدیش کند لیکن … زبان لفظ و معنی میکند شمشیر بار آتش

بجمد جانش خریدم گر روا باشد که نفروشم … به تحسین تنگ نعمان و احسان لیثمانش

ببک از زان گرانش میشمارم گر توبستانی … دهد گر خرمن مه آسمان اشمارم از ارزانش

تو دانی قیمت آتش که خضری هم چشمه … نه اسکندر که از لب میگریزد آب حیوانش

تعالی الله چه تخلست این آب دیده پرورده … که تحریک میرزد گل معنی ز اغصانش

شمار از حد صفش تا آمد اشارت بسر … که عمان البحو انهام کردند اهل عرفانش

در منقبت جناب امیر علیه السلام

منم آن سحر بیان کز بد و طبع سلیم … نبرد ناطقه نام سخنم بی تعظیم

منم آن مایه فطرت که گر انصاف بود … با وجودم نتوان گفت باندیشه نهیم

منم آن بحر لبالب ز معانی که بود … قطره آب ز شرم سخنم در تیمیم

گر بیاد سخنم عود بر آتش مانند … حشر اموات شود هر طرف از نشر شمیم

از حجاب سخنم بسکه عرق داد برون … صورت شیشه بر آورد ز لال تسلیم

در حرمگاه دل و حجله گه طبع منست … حامله مریم و خرم مریم اگر هست عقیم

فوج فوج است معانی بدلم در پرواز … همچو مرغان اولی اجنحه در باغ نعیم

نه چه از بهر سخن جان سخن عار کند | گر کنم ظلم ز سخن باد صبا را تعلیم

[illegible] حیات | مایه فطرت از و وام کند فهم حکیم

آن [illegible] عقل | گیرم اندر حرم جوهر کل نفس ستقیم

[illegible] | خنده جوهر فرد است دلیل تقسیم

[illegible] | میر [illegible] تسلیم

[illegible] | [illegible]

[illegible] مرا | [illegible] ادراک عدیم

با من از جهل [illegible] | [illegible] مدح عظیم

[illegible] نکته | عقل [illegible] براهین [illegible] تفهیم

[illegible] ملال | گرچه این واقعه بسیار عذابیست الیم

زانکه از مشک سخن [illegible] دم استشمام | [illegible] عمیم

دوش [illegible] شرف ذات علی | که عدیم [illegible] کریم

آنکه با مرتبه همت او اوج حضیض | آنکه با نازکی طبع وی اندیشه جسیم

[illegible] سیلاب سیاهی [illegible] | [illegible] برق عتابش [illegible] نسیم

[illegible] بجلال تو [illegible] | [illegible] عظیم

خانه زاد خرد [illegible] اول [illegible] | [illegible] علم قدیم

[illegible] گویم [illegible] | این سخن گرچه [illegible] ذمیم

[illegible] مباد که قضا | [illegible] همسایگی عرش عظیم

[illegible] از رای تو [illegible] | [illegible] نقطه موهوم [illegible] تقسیم

چشم [illegible] | [illegible]

گرم رفتار [illegible] | [illegible] نسیم

گر نعمان نگر و رای تو در بینائی | نائب مردمک دیده شود در یتیم

گر بعصر ابد انجام تو سنجند بطول | بمیانش نرسد سلسلهٔ عهد قدیم

ق آشنا از روضهٔ لطف تو شود فیض پذیر | که بود غیرت فردوس پس تازه نعیم

گر بشمشیر سیاست بدو نیمش سازند | نشود تا ابدش سلب حیات از هر نیم

هر کرا ضربت گرز تو در آید به ضمیر | در بدن ها شود از سایهٔ آن عظم رمیم

ق آنکه در عالم اجسام حکیمانه اگر | دفع افساد عوارض کنی از لطف عمیم

گفتگو بیکه تبان را بنگه میباشد | بیشتر از دل عاشق شود و گوش سمیم

ق کی دهند اهل محبت نعم لطف ترا | که ستانند عوض مائده که باغ نعیم

شبهه نیست درین واقعه کاصحاب بهشت | من و سلوی بفروشند بر قوم رحیم

آنکه با نسبت سیر فلک عزم تو چرخ | بی نصیب از حرکت آمده چون حلقهٔ سیم

آسمان نهمین حصه شکوه تو کند | در میان گیرد اگر دایره را نقطهٔ جیم

طمع گوشهٔ چشم است مرا از تو و بس | ورنه مستغنیم از مال و متاع و زر و سیم

زده ام پای بعیش دو جهان از همت | زان مرا در بدلم دست چه امید و چه بیم

ق شکر لله که از آن جمع نیم گرچه ز من | همه افعال قبیح آمد و اعمال ذمیم

که بصد حیله کنم راه اگر در بر مه | دلم از غصه شود همچو دل پسته دو نیم

گرچه معنی کنم از سفله نهادان تاخیر | ور چه بر صدر نشینان ننمایم تقدیم

عرفی این طول سخن چیست بآهنگ دعا | دست بردار بدرگاه خداوند کریم

تا شود منبسط از بذل درم طبع سخن | منقبض باد دل خصم تو چون دست لئیم

در موعظت اخوان و فخر خود

رفتم ای غم زده رغم شتابان رفتم | این شتاب از طلبی هست ز من تا نرفتم
شتاب می‌نعم دنیا که بگیرم برسی | بکن از دو رو دو اغم که شتابان رفتم
ایها الناس بگوئید مبارک بادم | کز صنمخانهٔ تن در حرم جان رفتم
او وداع از من دوری کش بیهوشی دوست | کاینک از خویش بهوی می رهبان رفتم
تا حد دشت محبت که قیامتگاه است | پیش از روی غم دل مروحه جنبان رفتم
درد همدوش و بلا بازتر غم در پیش | تا براحتگه تسلیم بدنبیان رفتم
هوس گریه شبم نشتر غم داده است | رگ ابری بگشودم که بطوفان رفتم
آرزو گشتم و خون خوردم و عشرت کردم | نه در جور زدم نی بر احسان رفتم
گر حکومت همه عدلست کش گیر کرنیا | باد پیمودم و همدوش سلیمان رفتم
همه را تا تمی حسرت دنیا دیدم | چون باتم کده گبر و مسلمان رفتم
کس عنان گیر نشد ورنه من از بیت حرم | تا در تبکده در سایهٔ ایمان رفتم
خضر اگر نیست قدم منزن و میکوش که من | رفتم آخر بحرم از ره خذلان رفتم
پای کوبان بحرم رفتم و عبسم کردند | بدر دیر مغان ناصیه کوبان رفتم
من کجا کشمکش رد و قبولم ز کجا | نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم
آفتاب آمد و در زیر سر بالین شد | چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم
صفحهٔ تیغم از آن نسخهٔ خلد است که دوش | بشب خون سیاه غم الوان رفتم
هر کجا مژدهٔ اندوه نوی بشنودم | جستم از درد گران توشهٔ وقصان رفتم
منم آن سیر ز جان گشته که با تیغ و کفن | بدر خانهٔ جلاد غزلخوان رفتم
سفته‌ام گوهری از من بحر اما مفروش | که بدریوزهٔ آن بر در صدکان رفتم

مطلع دوم

از در دوست چه گویم بچه عنوان رفتم | همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

بسکه دیوار زدم سر که درین حجرهٔ تنگ | آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم

رفتم از کوی تو لب تشنه نگونگون سر شمع | نیک رفتم که نه افتان و نه خیزان رفتم

دل و دین خرد و هوش و زبان بازم داد | تا بگویم ز در دوست بسامان رفتم

آمدم تشنه کشان از لب امید و ز یاس | وز رگ و ریشهٔ دل دوخته دندان رفتم

آمدم صبحدم و شام برفتم تشنه | که چسان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم

آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز | شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم

دوستان زهر گرفتند که رفتم ناکام | دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم

رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست | که جگرسوزتر از اشک یتیمان رفتم

منم آن قطره که صد سینه و دل کردم داغ | تا نه نوک مژه غلطیده بداما ن رفتم

منم آن یوسف بدریوزه که نارفته بمصر | تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم

منم آن غنچهٔ ابتر مرده که از باد خزان | خنده بر لب گره و سر بگریبان رفتم

نور پیشانی صبح طربم لیک چه سود | که زغم تیره تر از شام غریبان رفتم

رفتم آهسته ولی صاحبدلان میدانند | که دل آشوب تر از زلف عروسان رفتم

مردم از گریه و کارم ز تبسم نگشود | منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم

از پریشانی دل سوختم و بهر علاج | همه بدریوزهٔ دلهای پریشان رفتم

بازو همتم آن روز به تو نیست شکست | که بتابیدن سر پنجه بمرجان رفتم

منم آن هیکل روحانی اندیشهٔ ما | که در آب زدم بر آتش نان رفتم

منم آن میوه که از زنده بهستان کمال | که بدست و دهن ذائقهٔ انسان رفتم

منم آن شیر ختن صید که آهو گیرم | که چو سرشان بشکار ته انبان رفتم

گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک | ره به بیغیرتی جنس فروشان رفتم

بوده‌ام از قدر ترنج زر پرویز ولی
گوی گشتم به ره سیلی چوگان رفتم

بوده‌ام من حلبی شیشه لعل صهبا
پای‌کوبان بکجا بر سر سندان رفتم

چون صبا از همت گشت چمن [illegible]
چو تماشای [illegible] خیابان رفتم

رفتم اندر پی مقصود ولی [illegible]
[illegible] تابان رفتم

ذوق عریانی تجرید ندانستم حیف
از پی سندس و استبرق رضوان رفتم

آخر این با که توان گفت که [illegible]
دانش‌آموز خرد بوده‌م و نادان رفتم

شعر ورزیدم و از عزت افسونم [illegible]
جان غنی شدم و [illegible] رفتم

شب یلدای حیاتم سحر [illegible] چیست
کو در افسانه بیهوده بپایان رفتم

زان شکستم که بدنبال دل خویش [illegible]
وز شکیب شکن زلف پریشان رفتم

ماتم اهل ولا آن بود که با حسرتیان
با دف و چنگ به گلگشت گلستان رفتم

عید این طائفه آن بود که با شیفتگان
تهنیت‌گو بسر خاک شهیدان رفتم

راه عشق نوردیدم و همراه در پیش
[illegible] ولیکن چو پریشان رفتم

ناخن تیشه زدم بر رگ و ریشه سنگ
[illegible] رفتم

آشیان زاغ و زغن [illegible]
[illegible] ساخته در خار مغیلان رفتم

اهرمن [illegible] رفتم که شمردم [illegible]
[illegible] بهتان رفتم

تیغ وحی گفت که [illegible]
[illegible] رفتم

آهنین پنجه تنیش با جبل گفت [illegible]
[illegible] ثعبان رفتم

رمح [illegible] اگر [illegible]
[illegible] خاقان رفتم

طالعش [illegible]
[illegible] شبستان رفتم

هر که اندیشه [illegible]
چون صبا بر ورق سنبل و ریحان رفتم

این هوا [illegible]
[illegible] زعفران رفتم

وآرم این قافله را سر بسر ز خاک در تو — نبری ظن که بتاراج صفاهان رفتم
بسکه عیسی نفسان بوسه بر ابهم داند — هر قدم بر سر صد چشمهٔ حیوان رفتم
بال اندیشه ز پرواز شکستم صد بار — نبری ظن که بعبرش سخن آسمان رفتم
السلام ای ملک النظم برون از خاک — چو آبا راگمه ناظم شروان رفتم
وآورادوش بدوش قدر اندر ره عمر — با ثنای تو و نفرین حسودان رفتم
راه بسجد ثنای تو سپردم زین راه — نیست راهی که توان گفت بپایان رفتم
ره نفرین حسودان تو رفتم لیکن — آن نیرزد که بگویم بچه عنوان رفتم

در مدح حکیم ابو الفتح

صبحدم کز دریچهٔ ادراک — نگرستم بساحت افلاک
شاهد طبع خویشتن دیدم — رسته از قید آب و آتش و خاک
بند برقع گشاده و سرمست — نیم پوشیده حلهٔ دیباک
گاه اندیشه مند و حیران وش — گه عبارت نورد و زمزمه ناک
گاه چین بر جبین و از نایافت — زده بر فهم طعنهٔ امساک
گاه ابرو گشاده از دریافت — غزل شکر خوانده بر ادراک
حلهٔ لفظ بر قد معنی — صد روش دوخته و کردی چالاک
گوهر نیم سفته را هردم — سوزنش از گره به پیش کردی پاک

باز هم آهسته پیشش [illegible]
[illegible] چنین با [illegible] گفت
چیست کاندیشه [illegible] آمده
گفتمش [illegible] کن که [illegible] نیست
تو [illegible]
نطق با [illegible] گوش [illegible]
[illegible] اندیشه از [illegible]
وارهی [illegible] اندیشه گر [illegible]
تلخ شد گفت آنچه [illegible]
این [illegible] هست [illegible]
روشن است [illegible]
باز گفتم [illegible]
لطف کن تا [illegible]
بند [illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
چون [illegible]

خویش را [illegible] را
[illegible]
نفس است [illegible]
از تو دوری [illegible]
تا [illegible] طبایع [illegible]
تا گرفتی [illegible]
[illegible] از تو [illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

غرضش ور نه خزانهٔ قدرش / آسمان را گزیده بر افلاک

چرخ در ملک نامهٔ غرضش / حرکت را نوشته از املاک

ربع او گر نه اهل عدل است / هفت اندام ظلم را اشناک

بخت او گر نه زاد توفیق است / زر و سیم هر او را امساک

جبر و تیش نبو شد آن نعلین / که ز قوس النهار یافته شراک

آسمان در رفاقت غرمش / به تواضع کند به چرخ سواک

چرخ در عرض لشکرش می‌گفت / نیست بهرام رزم او را شاک

دست مظلوم را چه کرد دراز / صد شبیخون بشعله زو خاشاک

ای ابد را بعهدت استظهار / وی ازل را بعلمت استمساک

بزمگاه تو حجلهٔ یوسف / رزمگاه تو شانهٔ ضحاک

از خم مدحت تو جام نخست / جرعهٔ دور آخر افلاک

از نشاط زمانهٔ تو مجمل / نشئهٔ روز اول تریاک

بدل تو هر لبی است از حد رفت / شورش بحر ممسک غراک

فقر از زر رعنا شد اکنون بس / کاوش کان کاسب کاواک

بر حسود تو زخم جائز بود / گر نمی‌بود احتمال هلاک

دست رفعت دراز کن تا چند / کهنه دلق فلک نگردد چاک

داوری حرفی از ثنای تو رفت / از حضیض سمک بر اوج سماک

معنی از کلک او چنان بارد / که سوانح ز گردش افلاک

زر دران بحر غوطه که ز آتش / بو الفرج را نشد گلو نمناک

بدعا میرود کنون که دهد / خصم را زهر و دوست را تریاک

تا توان گفت زهره را رقاص / تا توان گفت غنچه را ضحاک

قهر عیش تو باد گردش چرخ	گور خصم تو باد خندهٔ خاک

در مدح میر ابو الفتح

عشق کو تا غمزه دبر اندازد	عیش و شوخی به محشر اندازد
درد را در دلم بپالاید	عافیت را به بستر اندازد
مرغ جان را برد به باغ گلی	که اگر پر زند پر اندازد
صید دل را کشد به بند کسی	که اگر سر کشد سر اندازد
آنکه از ناز و غمزه بر جانم	گه سنان گاه خنجر اندازد
وز متاع وفا بجیب دلم	نه اقل و نه اکثر اندازد
شاهدی کو که یکنفس گوشی	بدل دردپرور اندازد
بر شکستی که از دلم خیزد	بر و زلف معنبر اندازد
آسمان رنگ شیشه طلبد	کافتابی بساغر اندازد
در شراب افگند دل گرمم	دوزخی را به کوثر اندازد
خندهٔ جام جسم تر باند	گریهٔ شیشه خون بر اندازد
نور خورشید می پرند شفق	بر سر خاک عنبر اندازد
بادهٔ روشنی که لمعهٔ آن	نور از چشم اختر اندازد
قهقههٔ شیشه طبل کوچ زند	هوش را خیمه بر سر اندازد
کو مغنی که اضطراب دلم	همه در نبض مزمر اندازد
زخمه از باد گوشهٔ دامن	موج در نغمهٔ تر اندازد
از رگ و ریشهٔ دلم تا شد	رعشه در جان عسم در اندازد
نی غلط گفتم این نه گرد بیست	گرز دیم کس معبر اندازد

کشتیم در میان بحر شکست | که بدریا شکسته‌ها ور اندازد
هر که زیبا نشیمنش باشد | ... شش در کام ... اندازد
هر که ... شده ... گرد آهم | عقده ... ترتیب اندازد
دست توفیق گو که شمشیرت | ... نفس کافر اندازد
... که دارد آنکه به بسر | ... و ... اندازد
یوسف آنکس بود که از حسد | ق | ... برادر به چه ور اندازد
او عبیر لباس خود خواهد | که ... برادر اندازد
واعظ گشت ... مستی که | که شکستی به منبر اندازد
ذوق واعظ نماند ... آهم | که ... طرح دیگر اندازد
... شکوه ... گردد | ... حرف جان ... اندازد
خود نشستن ... است و لم | ... کام و ... اندازد
... فکر ... تو | شور ... اندازد
نقش ... باز ... | ... اندازد
... شکیب ... هم شست | که حکایت به محشر اندازد
... میان ... ست | ... آفت به ساغر اندازد
... کرد این ... ماند ... | ... نقل ... ور اندازد
که شکایت ... جوان بیا لاید | ... گوش ... ور اندازد
مهر ابر انجم ... است او | ... اندازد
... ضمیر ... کند نثار ... | آسمان ... انور اندازد
نافه صحرای چین شود ... | ... نافه تر اندازد
دانه از کشت جو ... ... | ق | چینه ... ور اندازد

همچو سیمرغ آسمان هر روز — بر زمین بیضهٔ زر اندازد
ق سر ساما نبرم گر نظری — جانب فرش گسترده اندازد
چمن جنت آورد رضوان — جای فرشش منظر اندازد
ق تانیه انتعاش مظلومان — گر بداما نش صرصر اندازد
آشیانه خراب کرده باز — پیشش برج کبوتر اندازد
روز هیجا که برکشد شمشیر — نام رستم بخون در اندازد
خامه هنگام شب ز هیبت او — لرزه در نقش مسطر اندازد
ق در مصاف قیامت آشوبش — که روارو به لشکر اندازد
نعره زا تازیانه نعل کبند — حمله را با دو در سر اندازد
نعره سیلی بر آفتاب زند — صدمه سد سکندر اندازد
دشنه بر سینهٔ فلک شکند — نیزه در ناف اختر اندازد
زهره آهنگ رزم بردارد — وز بردن چنگ و مزمر اندازد
حلهٔ مطربانه چاک زند — زره زلف در بر اندازد
تیغ سیماب گون در آمد و شد — سر و دست دو پیکر اندازد
آفتاب از کشاد ناوک او — جوشن حوت بر سر اندازد
بگر نیزه زیر ماهی گاو — گرز را چون به مغفر اندازد
باد و آتش نهاد حملهٔ او — بحر را آتشی در بر اندازد
علت رعشه بسکه عام شود — چون بمیدان تکاور اندازد
رمح فولاد عرض موج زند — تیغ الماس جوهر اندازد
ق تا نسنجد متاع بازویش — آنکه زین پس جدل ور اندازد
سر خاقان به تیغ بردارد — در ترازوی قیصر اندازد

ای که حشمت در آزمودن تیغ | سر بهرام صفدر اندازد
گر کشد باز هیبت تو صفیر | مرغ تصویر شهپر اندازد
علمت ار سایه افگند بفلک | سینه بر روی محور اندازد
گر قضا قدرتت بدست آرد | بی عرض طرح جوهر اندازد
ق عطری از جیب خلقت ار گردون | در گریبان خاور اندازد
جای نور آفتاب چون سایه | بر جهان فرش عنبر اندازد
ق با تو گر حاتم از ره دعوی | طرح داد و ستد در اندازد
تو مسطالب فشانی و حاتم | آرزو در برابر اندازد
حشمتت بسکه هست نخل شرست | بلغات از نظر در اندازد
فعل ازو اشتقاق نتوان کرد | چون نظر سوی مصدر اندازد
شقهٔ مردی تو گر مریم | معجز آسا بسر در اندازد
مایهٔ نشئهٔ انوثیت | باز در بطن مادر اندازد
واعظ ار لحن مدح گستر تو | رقص در مسمع کر اندازد
خرد از خوی کنه خلق تو ام | در ته جیب عنبر اندازد
حور گر خاک فطرتم یابد | در لباس معطر اندازد
زیب حور خیالم ار شنید | لیلی از شرم زیور اندازد
بوی جودت شنیده زان قلمم | هر دم از عطر گوهر اندازد
گرچه طبعم ز شرم مدحت تو | بهر بالین چو عبهر اندازد
عرشیان بر سر کلاه زنند | مرغ فکرم اگر پر اندازد
نیک دارد مرغ گر عرفی | در ثنایت عنان در اندازد
چه کند طوطی گرسنه بگو | گر نه خود را به شکر اندازد

ور نه به تنگی دشوق مدح بگو | کش بدل سایه کمتر اندازد
بهر تسکین شوق مدحت تو | نظم رنگین به دفتر اندازد
انوری عاجز است و من عاجز | طرح مدحت که در خور اندازد
کو بدیهت که معنی لائق | در زبان ثناگر اندازد
گر کجا مدحت آتش افروزد | تا ضمیرم سمندر اندازد
آب گشتم ز شرم تهنیت | به که مرغ سخن پر اندازد
تا فلک در لوح اشهب و ادهم | روز و شب را برابر اندازد
روز خصم تو شب لباسش باد | نه لباسی که از بر اندازد

در مدح میر ابوالفتح

چهره پیر از جهان نخست کشید چون کحل | شب شود نیمرخ و روز شود مستقبل
چشم شب تنگ شود دائره مردمکش | دیده روز بتدریج برآید احول
مردم دیده آن ژاله دگر با صفت | سبعیه دیده این زغمن و سبل
خون سودائی شب زاید و فاسد گردد | لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل
روز چون کرم بریشم همه بر خویش تند | هر چه شب رو کند از معده چو زنبور عسل
بعد ازین ترجمه روز شود صاحب گل | بعد ازین شب به نگین شبه کند عبد اقل
وقت آنست کنون کز اثر عیش و نشاط | می نگنجد بصراحی و صراحی به بغل
جام یاقوت و می لعل بهم پالاید | اثر نامیه چون لاله و داغش مشعل
نامیه چون چمن سبزه دهد اتمامش | ناقص از کارگه آرند بباغ از مخمل
عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ حور | انگار از فیض هوا سبز شود در منقل
چمن آید به چمن بهر تماشای جمال | بلبل آید بر بلبل بتمنای غزل
گیرد از فیض هوا طبع جواهر وارد | خصمت ار سوده الماس کند در مکحل

بسکه هر جا نگهی کرده عجب نیست اگر / یاسمین بشگفد از نشتر زنبور عسل

پیش باغ و چمن دهر کنون گر رضوان / نسخهٔ خلد برین باز گشاید مشکل

صورت خلد ازین باغ مفصل یابید / سیرت این چمن از خلد ببینید مجمل

حور گیسو بمیان بسته در آید بچمن / تا ادا لب کند از سنبل و گل جیب بغل

بسکه از سنبل و گل یافت صفا زد بگسست / کز پی بوسه دو لب را بهم آرد جدول

شاید ار عذر پرستار ریزد بخشش / بسکه برداشت صفا صورت عزی و هبل

انبساطیست درین فصل که یکباره عقل / شاید ار باز شود عقدهٔ ما لا ینحل

لیلی از گوشهٔ محمل بنمودست جمال / یا بود لاله که سر بر زد از گوشهٔ تل

حاسد از شوم درین غزل تا زده بار / موسم شادی بلبل شد و اندوه جعل

ای شب هجر تو در دیدهٔ خورشید سبل / چشم روح القدس از شوق جمالت احول

فرد برهم زدم دفتر که در بیت حزن / تا صباحم در دل کوفت تمنای اجل

از دل و دامن آلوده دریا من زن / دجلهٔ عفو با پنهان شود مستعجل

بعذاب بدی ال نگذارد غم دوست / این نه معصیت کز آتش بگذرد برگ عسل

لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم / نوشدارو بفرستم ببلام حنظل

چند ازین آتش حسن تو شرر انگیزی دود / ای بخوبش جوهر آئینه حسن تو مثل

آستینی ز وفا بر مژه ام کش تا چند / پوشم این چشم تر از حدس بخداوند اجل

میر ابو الفتح که در سینهٔ دولت مهرش / آفتابیست که تحویل ندارد ز حمل

روی در روی رود سایهٔ او با خورشید / چشم بر چشم کند پایهٔ او جنب زحل

لب او خنده اگر چشم جهان گرید از / دست او جنبد اگر دست قضا گردد شل

با هوا داری لطفش ز سر سبز ربیع / بهمن و دی بربایند کلاه مخمل

یکدرم دار نیاید ز رخ خالص بیرون / گر ضمیرش زر خورشید در آرد بعمل

۵۲

عقلش اندر کنف عدل تو بوسست آنجا — راز دار عدم و مهلت اندیشه اجل
ور بجا میکه کند روی کنایت به عدو — ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل
آسمان گر نگرفت ندانم که جلال ز چه بگریزد — ق — صدمه تیرش نشتر ز صور عالم مجمل
زانکه چون وزارت ز جهان کم برزد — صبح دم دولت او زاد و شبانگاه ازل
زین سخن جوهر فعال آشفت و بگفت — ق — کامی تنک بهره ز فهم رصد علم و عمل
همه آن بود ز خاصیت یکتائی او — که هیولی نپذیرد و صور مستقبل
ای تجلی وجود تو جهانگیر بقا — وی تمنای حسود تو عنان گیر اجل
صفوت ذهن تو حصر اسطرلاب دول — جودت لفظ تو کشاف دقائق چو ملل
فلک عدل تو هر دم بکنار آن را فی — آفتاب دگر از حوت بر آرد بحمل
تا گرفته ز سخای تو جواهر دارو — جود حاتم شده در دیده امید سبل
شهر بابا به خدا ام تو چون رفت بچرخ — گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل
چون دماغ فلک از هیبت تو مختل گردد — عیسی از مهر نشاید که کند دفع خلل
گر جعل در و سر از زانچه گل یابد — بلبل از بهر او انشا نباید صندل
جمله هم سنگ گهرهای دل دریا مست — ق — این جواهر که فشاند کف جود تو باطل
فاش نگویم نه کنم شرم مرا خست که کرد — اشتیاق کف تو محو دوت تو حیثی ل
نوش الله ز تنگیر سمند تو امیست — ق — دود مان گل از شوخی او مستاصل
آن تکسیر که چون گرم عنانش سازی — از ازل حد و ابد و ز ابد آید بازل
قطره‌ها کش هم رفتن چکد از پیشانی — شبنم آسایش نشیند گه رجعت بکفل
گر بخورشید دهد سرعت او در یکدم — آید از ثور بترتیب منازل بحمل
سکنات قدم از شوخی او نامعلوم — حرکات فلک از سرعت او مستعمل
گر ز خصم تو بخندد بپاشنگه نزع — تا قیامت بگلویش نرسد خنگ اجل

۵۴

در غمان گردش او تا کره نار و هوا ‌ ‌ طی شود دایره بر دایره مانند بصل

داوری او وریت هست اشارت ها ‌ ‌ تا بساید فلک از بهر حد آتش صندل

داوری شهر ز عرفی ببستان کن مغز گو ‌ ‌ کبر و نازش نه باندازه قدر ست محل

پر غرور است که تا من ز حجت نزدم ‌ ‌ این گمان داشت که در آتش نازد در بدل

نیم تحسین بکن ار گوید صد بیت بلند ‌ ‌ کرد نامش شده از حسن طبیعت مختل

هر شعر سود بیش اگر باز خشنگان نخرد ‌ ‌ سومناتیست که چیدست درو لات و هبل

بهر اصل و نسب خویش نویسید شیرین ‌ ‌ هر چه خواهد ز نسب نامه ارباب دول

گوهر آمای رموز ست نه دریا نه کان ‌ ‌ حکمت آموز عقول است نه علم و عمل

دعوی همت او از شرم حسان در خدمت ‌ ‌ اشک ندرگش اگر جامه نباشد مخمل

گر بیازیچه نهد در کف اندیشه عنان ‌ ‌ می نهد غاشیه بر دوش حریر داخطل

به باعیب تراشم که حسد کم بادا ‌ ‌ مشنو عیب گر از دهی از سیم و دغل

گرچه او بود دکنون هست و دگر خواهد بود ‌ ‌ اینک آگه شاعر حسن حال اینک این مستعمل

هر که با او چو عطارد نبود همره و همقدم ‌ ‌ صالح تحسین خوش آید نه تهور نه جدل

آنچه ابیات بلند است که از طبعش زاد ‌ ‌ انتخابیست ز دیوان سخن بخش ازل

آنچه ذرات معانیست که بر وی جوشند ‌ ‌ همه خورشید شود گر بشناسند محل

دارد از غرت آمل گهر لذت شعر ‌ ‌ یا هی تو بحیث بری دست در آغوش زحل

غرت او نه شهیدیست که شمرش باشد ‌ ‌ ورنه بگریستمی از ستم مدح و غزل

اگر او نامرد تنگ شده لذت شعر ‌ ‌ شعر از غرت او نیک بر آید ز زلل

شعر از او نیک و دگر بد ز زبانش باشد ‌ ‌ شرح این با تو غلط خبر تو برم لات و هبل

لله الحمد که تا قدر تو نشناخت نبود ‌ ‌ بو که هر بنده گیش چون هنرش مستعمل

آنکه در عهد تو عهد جم و کی گر بود ‌ ‌ همه بر خویش فشاندی گهر مدح و غزل

شکر ایزد کند و چون نبود شکر گزار | آن یک اندیشه که چشمش نبود اعتدال
صله نپذیرد و این حسن طلب نشماری | خود تو دانی که چها کرده با مید امل
او که پروانه تقدیر نسوزد زین نار | او که جامه عرش نیفتد به وحل
صله بر نان گدائی و ستایش گریست | بر ثنا گسترت این آیه مبادا منزل
آنچه دادی و دهی گرچه بمعنی صله است | صله و ستیش باد نه مدح و نه غزل
قصه مهر و وفا با تو نیارم گفتن | کین حکایت چه نهایت نپذیرد ز اول
گویم از ناصیه اش هر چه نوشته است بخوان | این نگویم که مفصل شنو یا مجمل
در بشارت گهر چند طمع داشت عطا | زان باخلاص تو بشکست غرور در اول
عرفی افسانه مخوان او صفت دگر شعرا است | گوشه چشم نمودند که بشکست محل
ما سخن صاحب و حرف خود و این طول کلام | هیچ شرم آیدت از نقطه ما قل و دل
بدعا رو که اجابت نظرش بر لب بست | گرچه محتاج دعا نامده مسعود ازل
تا ز تحویل حمل خاک زبرجد گردد | تا زحل از عمل نامیه ماند مهمل
کشته مزرع بخت تو نپذیرد نمو | تا بجدی که چریدش میان جدی و حمل
بعدم خصم در اندر نخست چو در توبه گناه | تو بر دوان تاخته از علم جدا ز علم عمل

در تعزیت ابو الفتح و تهنیت خانخانان

ز آسمان و زمین مژده ناگهان آمد | که آفتاب زمین تاج آسمان آمد
لوای فوج حکومت بعنانگاه رسید | همای اوج سعادت بآشیان آمد
دو جشنی است که از غایت جلالت قدر | لباب جمله تواریخ در جهان آمد
نشست هجرت سلطان دین گزیر از کعبه | سوی مدینه به تکمیل انس و جان آمد
دوم مراجعت فخر دهر و مرکز ملک | بخیمه‌گاه شهنشاه کامران آمد

سپید ممالکت شاه زینت و عالم گفت — که صدر مجلس دنیا باستان آمد
چو باز گشت ز انشای ملکت دوران گفت — که روزگار بسبزینه در میان آمد
سپهر گفت بهل هیچ روزگار و بگوی — که آفتاب سوناف آسمان آمد
جهان بگفت که نی نی بگو که جان جهان — بلب رسیده و گردن تن جهان آمد
من این شنیدم و گفتم که گر غرض مدحست — همین نه بس که بگوئی خدایگان آمد
بگو خلاصهٔ تقدیر خاستگاه آنست — که همعنان شهنشاه انس و جان آمد
بهر قدم که بهمین زد زمین بآن را گفت — که بخت آمد و فرخنده و جوان آمد
بهر دیار که آمد زمان زمین را گفت — که تاجم آمد و بر فرق فرقدان آمد
درون دایرهٔ آسمان ز آمدنش — بعرش و فرش بگوییم که آسمان آمد
زهی بلندی نامت که تاج و تارک نظم — چو دیدیک و زهی وعید او دهان آمد
بیا بیا که ز اقبالت ای بهشت نهم — زمانه برتر از امید کامران آمد
اگر هوای چمن خواست نوبهار رسید — وگر امید ثمر خواست بوستان آمد
قلم بنان تو سنجید و نه فلک را گفت — خوشا هلال که همشکل این بنان آمد
فلک عنان تو بوسید و تهنیت را گفت — خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد
حریم روضهٔ جاه ترا بود چمنی — که آفتاب در و شکل اقحوان آمد
توئی که در ازل اندیشه‌ات بذهن قضا — گذشت و بر اثرش امر کن فکان آمد
مگر ثنای تو از طبع میکند شبگیر — که گوش بر در دروازهٔ دهان آمد
مگر دعای تو جوشد ز دل که حسن قبول — شکافت برقع و تا سرحد زبان آمد
فلک بلجهٔ هستی به عکس فرمانت — دو غوطه زد که به تهٔ عمر جاودان آمد
امید بر اثر نقش پای احسانت — دو گام زد و بسر گنج شایگان آمد
ز عجز و هم زدم اندیشه لب گزید و گفت — که راز سینهٔ اندیشه بر زبان آمد

۵۶

فلک بماتم تو دوش سینه کرد بجیم | چنانکه نطق بزودیکس دستمان آمد
عهد آنگاه حال دلم تو میدانستی | چه گویمت که دلم چون زغم گران آمد
چه احتیاج که گویمت که مرد و عرفی را | چه بر سرا از هوس مرگ ناگهان آمد
درین مصیبت عظمی که و هر سنگین دل | بگریه بر سر و چشم خونفشان آمد
چنان ز فرقت مرا گریه با مر و حالی | که چشم از هوس قطره بجان آمد
که زهر برش بعدم شد که مرگ از مرشا | سیاه پوشش تر از شمر جاودان آمد
بزرگ و لطف تو بر من گند اشت واین بیست | بزرگ عقل که تا وان آن زیان آمد
ولی بنسبت او صفا و صحت ارواح | همان که رفت بزرگی من همان آمد
تو آگهی که مرا از غروب این خورشید | چه گنجهای سعادت زیان جان آمد
منکه گم کرده ام شب چراغ گم کردم | که گوهرم متلاشی آن زیان آمد
بهار باغ مرا گر قضا بجنت برد | بهار باغ بهشتم به بوستان آمد
هر آن عروس که زیر نوشد ز حجله نطق | ز راه تهنیت اینک باستان آمد
همیشه تا رسد از آسمان بگوش این قول | که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد
ز دور رو تو بگو باد آسمان تا حشر | که دور حشمت این نعت دور آن آمد

در مدح حکیم ابوالفتح

ز هر گلی که هوا متن دلم نقاب کشاد | فلک بگلشن حسرت نوشته زینت باد
هزار نکرده که در وی مدعا بستند | بدامن طلب هیچ نهاد کشاد
زمانه غیر الم نامیست تصنیفش | دلم ز غنچه فهرست بر گرفته سواد
ستمگر اگر نکند بون زمانه دل ستم | نه بهترم ز سلیمان که نگینه بر باد
گدام سورت اندیشه ای سبعه شد صاد | کدام نطفه که از امهات اربعه زاد

گر روزگار بود دشمنان توام   دو صد کرشمه نیفشاند در بهار کباد

چراغ مهر ممیزی روای فلک یک صبح   برویم از نگشائی دریچه به باد

چه خیزد از نفس سرد من بجز بل یک روز   که ز مهر بیخود شد ز کوره حداد

و گر بناله سرزنم آبروی نفس   که چشمه چشمه ازین آب بوده ام برباد

کدام ناله میانش بشعله بربستم   که روزگار بمنع اثر نه در بگشاد

کدام ناله سرشتم بداغ دل کو را   زمانه در کره زمهریر غوطه نداد

گرفتم آنکه ز فریاد منع دل نکنم   که مهربان شود این عمر نوح زین فریاد

به بخت بی‌هنرم آن کند خجالت عجز   که ضعف باه مخنث به زفاف بادا باد

مدار ز بندگیم بر بالا لست و کجاست   فروغ مصلحت آمیز تیشه فرهاد

از آن دست هنرهای خود همی نالم   که بر ظهیر ازین شیوه هیچ در نگشاد

بدین صفت که بعهد حیات بگشایند   هزار چشمه خون از دلم به پیش عناد

چه دل گشاید از نیم که بعد ازین گویند   که بوده است فلان ام از همه استاد

ازین که بعد بریدن تمام شانه شود   گره گشاده نگردد ز طره شمشاد

بچشم صدق نظر میکنم بهر چه گذشت   خبر این جواب نه بینم که داده ام دلشاد

که در مدایح دونان طبیعت ملکی   زباغ قدس نبردم بکشت نهر آباد

کنونکه میکنم انشای مدح مدح کسی است   که جبرئیل مدیحش فزوده بر اوراد

حکیم عهد ابوالفتح آفتاب هنر   که از دمش رود اعجاز عیسوی برباد

زباد در اثر قهر او کند شنجرف   جلا در اثر لطف او کند شمشاد

اگر بقصر جلالش روند پایه شمار   که نیم پایه بود زان شمار سبع شداد

عجب مدان که قدم سوده باز پس گردد   هم از بدایت سلم نهایت اعداد

زهی طلوع جاه تو زینت امکان   زهی تجلی ذات تو علت ایجاد

ولیکن مرتفع قدر تو آهوان حرم — بدور سفره خلق تو گر بهای زباد

شبانه قدم از اندازه تو چشم ملوک — غبار ره من آوازه تو گوش بلاد

نفاذ امر تو گر نیست زر عوض کند — کشد انامل وی آتش از دل فولاد

عسو و جاه تو صدره ز رنگ بوی زند — بدستیاری امید بست اخترش مراد

زمانه بعد حصول مراد باد و سه کرد — همان که بعد نظام بهشت باشد اد

بباغ طبع تو چو شد طایران بهشت — چنانکه فوج ملکس بر در کانچه تنها د

چو راز دار تو گردد ز مردن شیرین — ملال راه نیابد بخاطر فرهاد

اگر صبا بمزار سے برد غبار درت — کنند تهنیت از هم نبر بخاک جهاد

بر آستان نهم ظلمت از فشاندی پای — بجز دو بعد سپهر هین نگردد از ابعاد

بدیگر امم تو وقت دعا چو بر گذرد — بشارع نفسم فوج فوج از اعداد

برای دفع تقادم عجب مدان که زند — صف آت شبیخون بلشکر آحاد

خدایگانا دارم حکایتی بر لب — که چون مسیح تو نتواندم طبیب استاد

خیال شعر گهی دوش نقش می بستم — ز روی کسب شرف نی ز روی استعداد

که ناگه از در اندیشه خانه شاهد عقل — که شمع خلوت اسرار مبدأ است و معاد

کرشمه سنج و تبسم کنان در آمد و گفت — که عید بندگی صاحبت مبارکباد

من از تعجب این حرف دلکشا گفتم — که ای ز لطف کلام تو ملک نهر آباد

نه آشنا نه فن آفتاب و نے بهرام — کزین عطایه گردم ز ساده لوحی شاد

تو هم ز حرف تنگمایه تر زبان نشوی — بگو که موهبت این مژده از چه معنی زاد

جواب داد که این مژده را دلیلی هست — که دست فطرتم آن از البطاق حضرتها

همین نفس ادب آموز قدسیان جبرئیل — دریچه حرم قدس را بدیده گشاد

بسوی کاتب اعمال بانگ بر زد و گفت — که ای ز قلم گشته گرد از جواب زشت عباد

نشود همی نامه عرفی که ایزد متعال
اگر نه بندگی صاحبت بفال آمد
منم از متانت برهان بشرم غوطه زدم
بنجد هست آه بم بیناب بگو چه ملحت است
اگرم تو بنده شمردی زخواجگی صد شکر
بگو هرم مفشان آستین بهیچ مباد
بگویم از گهر خویش گر چه بی ادبی است
ز دودمان اسلیم همین گواهم بس
مرا رسد که بنازم به نسبت آبا
اگر نه شرم جلال تو مهر لب بودی
نکرده گوهر مدحت نثار کس هرگز
کلید جاه تو یارب چه شوخ دندان است
بگیر تحفه نظمی که زاده از طبعم
نه گوهر است ولی هست زاده دریا
خدایگانا نه آنگونه سربلندم کن
چنان ز گریه غم بانوا ز چشم دلم
بعهد مضایقه تا زهی قبول مگیرد هم
کنون ز غاشیه بافان رشش اندوزم
مگر ز منهی رایت شنیده حالم
همیشه تا لب الیاس و خضر سیراب است
لب عدوی تو سیراب لیک از آن آبی

ز بندگان خودش برگزید و کرد آزاد
سبب چه بود که جبریل این ندا در داد
شکست بر رخ اندیشه رنگ استعداد
بر آستان تو باید نشست یا استاد
وگر قبول نکردی ز نا کسی فریاد
که شب چراغ شود بی صفا ز گرد کساد
که در حضور رها سر کنم ستایش خاد
که شرم از این سخنم خوی ز چهره بیرون داد
چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد
نژاد هی از نفس خرد ما ایج اجداد
گهر شناس ضمیرم که گنج زیر افتاد
که مهر گنج طبیعت شکست و قفل گشاد
ق در و نبیر معنی اندیش کاین لطیف نهاد
نه جوهر است ولی هست قابل ابعاد
که همچو گنبد تنبیر سنی به سبع شداد
که غنچه و زیر تو انجم گذشت بر حساد
ز شاهدان بهشتی سرشت و حور نژاد
کرشمهای عروسان خلخ و نوشاد
کرشمهای حریفان نامیدی بر باد
ز چشمه که هنوزش کند سکندر یاد
که ضربت تو چکاند ز دشنه فولاد

در مدح خانخانان بعد از بالیش میرابوالفتح

بیا که با دل ما آن کند پریشانی
که غمزه‌ی تو نکرده است با مسلمانی

نه دیده بود نه دل وه که دم بهار نفس
که بر تو عمر دهم وانگه چنین به آسانی

کسی که تشنه لب ماست نیست مهر انداز
که هیچ آینه‌یا نیست همچنین پیشانی

نهفته است غمزه اسلام دشمنت که دگر
محبت تو کند جمع با مسلمانی

ترحمی که کند حسن بر دلم گوئی
که در زمانه یوسف نبود زندانی

که گفت مطلع دیگر چنین بیاری گفت
که تازه سازد ازین مطلع او بنا جانی

مطلع
زهی وفای تو همسایه پشیمانی
نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی

متاع حسن تو سرمایه تهیدستی
خیال زلف تو مجموعه پریشانی

لب تو جرعه ده باده دل آشوبی
غم تو شانه کش طره تن آسانی

گل کرشمه بخندد چو چشم باز کنی
بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی

ز دین خویش سوالش کنند در محشر
کسی که عشق تو نگزیده بر مسلمانی

چنین که شکوه‌ی از مرغ نامه بردارم
مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی

بسی نوشت و نیامد جواب نامه و دست
قلم که دست ز من میبرد به گریانی

چه دست در خم اندیشه میزند دیگر
گر به جوش در آید شراب روحانی

بلی چو سینه الهام و وحی میجوشد
ز شوق انجمن فهم میرزا خانی

ز فر عدل وی امروز یک بها دارند
متاع نوشروانی و خانخانانی

بعون همت او نیاز کاسه تهی
ز فقر تا غنا میبرد به مهمانی

و دیگه دست برآرد ز آستین جودش
بچشم آز کند موج بحر سوهانی

بعهد او شعرا وصفات زلف بتان
کنند نقل به جمعیت از پریشانی

ق
ز شعر او که نیارد فشاند گرد و ستور
نمک بدامن احوال انسی و جانی

کند ز حیله برای گزیدن مردم / بگاه مستی ازو التماس ترخانی
بوصف رایش اگر خامه ام شوم گردد / انامله همگی چون هلال نورانی
هوای وصف کمندش بخاطرم ز درج / گره شد افعی اندیشه ام ز پیچانی
دل حسود تو ویران است زان مضع / که در زمانه جود تو میکند کانی
تو زیب محفل و من بنمیت که در میدان / سر زمانه بفتراک بسته میرانی
نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز / گر راه کاهکشانش کند خیابانی
چو سدره ریشه دوانید در جهات ابد / درخت عمر تو در چار باغ ارکانی
زحد گذشت حق خدمت فلک ترسم / که زیر مسند خویشش چو عرش بنشانی
زمانه جمع کند شش جهت بیکجانب / اگر تو رخش حکومت بشش جهت رانی
سمند دولت جاوید تست که در هر گام / بساط کون و مکان بایدش بمیدانے
برهنه پا و سر آید ابد به دنبالش / اگر عنانش بصوب ازل بگردانی
بخرق عادت اگر ملتفت شوی شاید / که کنه خویش در ادراک عقل گنجانی
شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند / بمطبخش جگر شیر شرزه بریانے
چو عرض معجزه را تربیت دهی شاید / که سایه در بغل آفتاب بالانی
چو رخش کینه بتازی بروزگار نبرد / که گرد تحت ثری بر سپهر بنشانی
قلم براه صلاح تو میرود ورنه / کجا رسد بد و انگشت سے جهانبانی
همان عصای کلیم ست خامهٔ تو ولے / صلاح در قلمی دیده ئی شعبانے
رقم کشان یمین و یسار دشمن تو / که میکنند سخن سنجے و قلمرانی
ز بهر شدت خذلان او بدل کردند / طبیعت ملکی را به نفس شیطانی
یگانه گوهر والا نژاد دوده کون / که جنس معدنی نامیه است و حیوانی
ازان میان وجود و عدم فرود آید / که حرف رد و قبولت شود بآسانی

فلک بمرد ز تاب آفتاب گر دیدی | بروز عدل تو حسن زمانه فانی
بماندی از حرکت آفتاب در مطلع | شبان دیدهٔ عاشق نگاه حیرانی
گهر شناسا در پیش پای من بسنج | نثار من که بفرق تو باد ارزانی
غلط مسنج و مبین پایمال نسیان کن | مباد چیده دگر بار بر سر افشانی
سبک ز جاش نگیری که بس گران گهرست | متاع من که نصیبش مباد ارزانی
قماش دست زده شهر و ده ز من مطلب | متاع من همه دریاییست و پاکانی
زبسکه لعل فشاندم بنزد اهل قیاس | یکیست نسبت شیراز ای بدخشانی
بشد ز جلوهٔ حسن کلام من اندوخت | قبول شاهد نظم کمال نقصانی
کنون کر یافت چو من سرمه سا در شیراز | خرد ز دیده کشد سرمهٔ صفاهانی
ببین که تافته ابریشمش چه نیک می بافت | ز تاب اطلس من شیرباف شروانی
زمانه بین که مرا جلوه داد تا از رشک | بداغهای پس از مرگ سوخت خاقانی
گرفته روی زمین جمله آفتاب صفت | بعون تیغ زبان شهر تیم آسانی
بخندهای در و دیوار روزگار خراب | که بر زمانه زدم نگین سلیمانی
چو کرم پیله لعابی تنیده ام بر روت | که اصل خلعت داراییست خاقانی
ز شوق تو قلمون حد عبارت من | بدام شاهد معنی نمود عریانی
ز سحر خامهٔ جادو اثر فرستادم | بجای شعر به کاغذ شراب روحانی
بنوش و باک مدار از شراب خامه سیاه | که نیست خوردن این باده را پشیمانی
ازین شراب گر آلوده دامنی خیزد | بکش که بر تو حرام است پاکدامانی
زمانه خواند و فلک بر بیاض دیده نوشت | که این قصیده بیاضی بود دیوانی
ز آستان تو صد گنج شایگان ریزد | چو آیتیست اگر نامه ام بر افشانی
مده براوی ناجنس نامه ام که مرا | درین قصیده بروز کمال نفسانی

۶۳

مرا ز نسبت پدر چه کمال عجم است — وگرنه شعر چه عجم دارد از نمط خوانی
بس همعنانی طبعم بشاعر شروان — بعهد کودکیم خوانده کرده شروانی
کنون که رتبه حکمت گرفت شعر از من — کند بنسبت این اعتبار یونانی
هنوز هست امیدش که یابد از شیمم — بعون حمد ستت صاحب خطاب گیلانی
نفس چنانکه من از مهر روح ساز دهم — نه انوری نه فلانی و هر نه بهمانی
چه صاحب آنکه در اهمال خدمتش نشنید — قضا ز صورت دیوار خنده بیجانی
همان که هست ترا با روان افلاطون — خطاب لفظی با وی تکلم جانی
همان که گرنه کلابت ازان که داد ازلی — که نوبهار طبیعت بر و بخندانی
همان که فرق فلک را به تیغ بشکافد — گرت ز حادثه چینی فتد به پیشانی
همان که ابر عتابش چه فتنه بار شود — جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی
همان که نشکنند از هیچ دست طرف کلاه — که تو نثار رفاقت بر آن نیفشانی
سخن صریح بگویم حکیم ابوالفتح است — که تو سپهر فضائل مآثرش خوانی
دلیر ز آتش پرستم که از لیاقت او — گرفته برهمنی سیرت مسلمانی
ذخیره بنهد از من که مانی از صورت — تمتعی برم از وی که صورت از مانی
ازان ندیده ثناگویمت که می خیزم — ترا و اورا یک تن بچشم روحانی
دلیل خدمتم این بس که مدح خود نخواست — مرا بمدح تو فرمود گوهر افشانی
تو چون گذر بکنی آنجا بنظم زانیم — که مصرعش حبشی کرد و بیت لبنانی
ضمیر فرمی بمن اینجا نشان دید هر جا — که تا ختنی بزنی پا بسر بجلبانی
درین زمین دو سه بیتی گزیده در مدح حضرت — ذخیره دارم از انعامهای ربانی
قصیده ناشده و نارسانده میخوانم — که شوق من به ثنا خواندنش تو میدانی
تبارک الله زهی گوهر محیط عطا — که از افاضت او قطره کرد عمانی

[illegible]

ز نفس کلی و دریای گوهر افشانش
نه عقل اول و استاد جوهر ثانی

عداوتش به گهر سیمیای منعاقبه
عنایتش به اثر کیمیای روحانی

بجای دیو ملک را کند بشیشه اگر
کسی بخلوت خلقش زند پریخوانی

نشسته خوش نشسته بجای گران گهری
چه بیست همتش آید بگوهر افشانی

زمانه را فلک را بود خطاب بود
نشان روش وی و جم اشراق صبح امکانی

زبانه گفت تو پرویز و من ترنج زرم
بگاه جود و بظل از مه چنانکه میدانی

سپهر گفت تو آنی که تو من انجم منجم
برا و بخیر برانم چنانکه میدانی

شکفته بخت دی و دل شکسته طالع هم
نریم میکند و کام جوی زندانی

چو شیر جدم مست او تمام اشت گردون
که دانه بجبین بار نشد پیچانی

زبانه گفت فلک اگر بیاید ابر ق
مراتب آنکه چه جوید بگوهر افشانی

فروگرفت که آری [illegible]
[illegible] جوهر اول رسد نه گردانی

سخن شناس او دیدی و دید [illegible]
غلط [illegible] من [illegible] سحبانی

فلان [illegible] بیتی براین سبب
ز فضل خود چه نهم لا انماء طولانی

[illegible] سخنم [illegible]
گرفته آنکه آوای [illegible] عمانی

طریق زول چه بود [illegible]
که آنکه [illegible] جولانی

ثنای صاحب [illegible]
[illegible] تشکل عدانی

نوای لاف و گزاف [illegible]
[illegible] انشیانی

نمی زند [illegible]
[illegible] پریشانی

حدیث آب [illegible] باد
[illegible] بی زبانی

تمام [illegible] مراد دلم
اگر [illegible] بستانی

دگر چه ماند [illegible] بگو چه کنم
طلب کنم که تحصیل [illegible] حیوانی

۶۵

[illegible]

همیشه تا نه بود ثانی اقدم از اول — همیشه تا که بود سرتاج ارزانی

بر سایه تاج ده فرق بخت عرفی باد — همای دولت مخدوم اول و ثانی

در مدح امیر المومنین علیه السلام

ز تاب تشعشعهٔ مهر سایه بهر پناه — بنوعی که بگسلد از شخص و پیش گیرد راه

فروغ مهر بتفسیدگی چنان گردید — که شعله بر سر خود زود دود دل خرگاه

شود برشته چو ماهی درون روغن گرم — چو عکس ماه لو افتد درین هوا بمیاه

ز بسکه می هوا پرتو شهاب دهد — ز بسکه تاب هوا برفروخت گونهٔ کاه

بنوعی که شعله چو ماهی عکس خود گه موج — ز فرط حدت گرما کند در آب نگاه

بگو در آئینه آب عکس مهر افتاد — که آفتاب ز گرما برد بآب پناه

ز غایت اثر حدت هوا شاید — که گرمی جگر موم گردد آتش گاه

بغایتی شده آتش اثر ز گرما روح — که بیست مرگ بود از آتصرفش کوتاه

نه آب را متموج کند وزیدن باد — که شخص موج ز گرما کند بآب شناه

همین نه شخص پناه آورد بسایه و بس — که سایه نیز ز گرما برد بشخص پناه

چنین که شیر زبون شد ز تاب مهر دو — که بهر نطع کشد پوست از برش روباه

ز تاب مهر تنور فلک تبافته گرم — چنانکه معرکه کین بگاه حدت شاه

شه سریر ولایت امام خطه شرع — محیط عالم دانش علی ولی الله

زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول — زهی وجود شریعت تو ختم صنع آله

طواف کوی تو سرمایه تجارت قدس — صفات قدر تو پیرایه تجمل و جاه

بجان حادثه آن کرده ناوک خشم — که ترک چشم بتان با دل از خدنگ نگاه

چنانکه دیده عفوت براه عصیانست — بنوعی که عین ورع گردد از تکاب گناه

ز بحر طبع بر آورده پر گهر صدفی — بتحفه آورم اینک نثار حضرت شاه

ز فیض گلشن روی تو چون شوم آگاه | که سوزد آتش حسن تو بال مرغ نگاه

چه سود از نگه ز شوق لبت شدم همه جان | چنین که آتش سودای دل بود جانکاه

بروی خم به آنگونه بسته در دل | که شوق کشتن من در دلت ندارد راه

ق

چو گیری آینه در کف ز شوق عارض خویش | ازان کرشمهٔ نرگس وزان فریب نگاه

شود مثال در آئینه مضطرب ز آن سان | که اضطراب دل آب عکس عارض ماه

بیا و روی تو چون آه جانگداز کشم | بصورت تو سزد گر برآید آتش آه

ز فرط غم و فریاد از شریعت عشق | که آرمیدن کفرست و اضطراب گناه

چنان ز لطف تو نظارگی هجوم آورد | که عارض تو نه بینیم ز ازدحام نگاه

ندارد آینه را بیش ازین به چندین شوق | اگر ز چاشنی حیرتم شوی آگاه

زهی بخنده گشودی ز کار رشته گره | زهی ز عشوه ربودی ز فرق فتنه کلاه

ز فیض مژدهٔ لطف تو کام جان شیرین | بعهد وعدهٔ وصل تو عمر غم کوتاه

عنان عشوه نگاه مهست دستاویز | بساط فتنه سمند تراست جولانگاه

دل زمانه هراسان ز چشم ظالم تو | چنانکه فتنه ز آسیب عدل شاهنشاه

شها منم که بلا را بجز فضای دلم (میدان) | نگاه عرض سپه نیست عرض گاه سپاه

باین غرض که شود حیرتم فزون ازانم | زمانه یوسف عشقم نماید از ته چاه

زهی امید طواف تو رهنمای مرا | زهی سجود جناب تو آبروی جباه

شدم هلاک ز هجران خویش آن زمان که شوم | بخاک بوسی کوی تو چون سپهر دوتاه

چنان نیاز فشانی کنم که عشق برد | خمیرمایهٔ عجز از غبار آن درگاه

زهی محبت آل تو باعث مزد ورع | زهی حمایت لطف تو دستگیر گناه

ز روی لطف بفریادرس مرا که بجست | بیا بی آنکه بگویم که خسته تند

منم غلام تو عرفی جهل بود گر لطف | بحال من نگشائی لب شفاعت خواه

در بحر بعیں مخاطب بسوی همت

گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه ... نه بدجا شهید شو و بیت از تو نشان مخواه
بستان زجاج و در جگر افشان ز همچو ... بشکن سفال و در هرن مداز و نان مخواه
خاک از فلک مخواه و مراد از زمین مجوی ... ماه از زمین مجوید و وفا ز آسمان مخواه
هر صنع تخت و تاجت اگر خسرو بی ... بشکن کلاه و مسند و گوهر ز کان مخواه
گر ماه و آفتاب بمیر و غرانگیسه ... گر تیر و زهره کشته شود نوحه خوان مخواه
شیریان پوست بر کش و رگاه تیغ نه ... لب را نگاه کن بگیر و ز قاتل امان مخواه
گر شهادت از در عشقت و آن سند ... تیغ کرشمه و دل نامهربان مخواه
گر عمره وصال آر در ز بان بمیر ... در بعد مرگ گر به رسد دوست و جان مخواه
طاوس همتی سر منقار تیسه کن ... یعنی که بال و پر بکن و سایبان مخواه
مجلس نجه گرم کن از فی نوا ... خنجر بسینه تیز کن از کس فسان مخواه
در بفیه را بنگ زن ای مدبر شت ... بر شاخ سدره جا بکن و آشیان مخواه
گر کعبه ات ز بر لب آرند لب بدوز ... بر خاک او سه زن که حرم آستان مخواه
ای مرغ سدره در طیران ابد بان ... بنشین بشاخ طوبی و انس مکان مخواه
آهوی عصمت ار بگریزد ز صیدگاه ... گیرای از کمند و شتاب از عنان مخواه
گر باگهت بر دی آهوس دیده اشود ... بنز چراش تیز کن و گوکه سنان مخواه
تا میر باز نیت بکشد در حسم ز عرق ... تنها بطرف سفره نشین میهمان مخواه
دنیا حلاوتی برساند بکام کس ... این لقمه را مناسبتی با دهان مخواه
بستان ز نی بال کشائی که ولکشات ... از کبک طالع من و زاغ کمان مخواه
از من اگر عبرت و کسب هنر مکن ... با نجبت خود عداوت هفت آسمان مخواه
نام قبیله را مبر از فضل خود به عرش ... تا لفخ و طنطنه دودمان مخواه

٦٨

عرفی چه احتیاج که گوید به دوستان	کین از فلان مجوی زبهان فلان مخواه
لب بستن از طلب روش ماست و بس	گفتم مخواه و تن زن صد داستان مخواه

ایضاً هم درین معنی

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن	حلقهٔ شیون زدن ماتم هم داشتن
بر سر عمان درد موج حلاوت زدن	بر در میدان دل فوج ستم داشتن
چشم و نعمت درد بر لب دل دوختن	شهر دل و باغ جان وقف الم داشتن
نغمه و آواز را زیب شیون زدن	آتش نمرود را باغ ارم داشتن
با خط آزادگی بندگی موختن	با دل بی آرزو چشم کرم داشتن
از ادبی ذوق غم روی زبان تافتن	وز ازلی بیع در وسود و سلم داشتن
حسن عبادات را بر تیغ نسیان زدن	زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
در ته دوزخ زشوق جرعهٔ کوثر زدن	بر لب کوثر زشرم حسرت نم داشتن
آینه دیده را صیقل حیرت زدن	زاویهٔ سینه را مخزن غم داشتن
تنهٔ غبار کنشت عطر کفن ساختن	هم تبر از وی دیر سنگ حرم داشتن
در دهن بخت عیش ناوک لا ریختن	در کمر درس عشق دست نعم داشتن
تا شبر می آب چشم از پی هم ریختن	تا فکانه داغ دل بر سر هم داشتن
در جگر اشتها آب هوس سوختن	وز اثر امتلا درد شکم داشتن
مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست	صرفه درین بزم نیست ساغر جم داشتن
دین و دل و عمر و جان جمله بسیلاب ده	دشمن درویشی است خیل و حشم داشتن
خامه تراشی ستم نامه تراشی گناه	ساده و بی زخم به لوح و قلم داشتن
شیب نگویم بطبع به ز شباب است لیک	به ز رعونت بود قامت خم داشتن
بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن	بر لب جیحون خطاست چشم بنم داشتن

التفات نموده آید ۱۲ اش ۱۱۱ قوله خامه تراشی الخ در مصرع ثانی الف ونشر ست ۱۲ اقد ۱۱۲ قوله شیب نگویم الخ شیب بمعنی پیری ۱۲ اقد

با صنم آمیختن کفر ادب وانگهی / شرط بود در میان فاصله کم داشتن

رهروی راه عشق بر تو شمارم که چیست / گام به فرسنگ زدن پاس قدم داشتن

رو به قضا کن ببین عمر تلف کرده را / تا به تو روشن شود در و بعدم داشتن

چند تمیز و هنر پرده کشیدن عیب / صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن

حد دل و کام من حسرت بیست و تنگنائی بود / بهر ده ویرانه ده طبل و علم داشتن

حرف زبانم نبست غنچه نشنیده رفت / کز دل درویش پرش وقت ستم داشتن

دم هنر از دو چیز زانکه نه آن اوست / زود متاثر شدن دیر نگه هم داشتن

این دو که کثرت اساس شکل و آنگه بنا / مایه وحدت شدن عار قدم داشتن

سنجه این باغ را زیر و زبر کن بس است / از سر گل تا گلی منت شبنم داشتن

مایه ارزندگی از گهر خویش گیر / تا کی این عز و ناز از اب و عم داشتن

مذهب عرفی بگیر تا درون سهل / گنج هنر ریختن به ز درم داشتن

اوست مسیحا و وقت لیک مسیحا که هست / دون اثرهای است هیچ دم داشتن

تیغ زبانش فکند بر سر هم مهر و ماه / شهرت او را جلال ملک عجم داشتن

ختم کنم این نامه را گر نه کنم چون کنم / حوصله خامه نیست تاب رقم داشتن

در مدح جلال الدین محمد اکبر شاه

ای دل معنی پرست راز دوان آفتاب / تا ابد بر خوان دولت میهمان آفتاب

بر کمال دولتت هر کس که بینه بنگرد / از شراب تربیت رطل گران آفتاب

دولت جمشید همدوشی کند با دولتت / چون سمند آسمان و زیر ران آفتاب

طوطی نطقم چو در مدحت شکرخائی کند / آب گرم از ذوق گردد در دهان آفتاب

تا لوای دولتت رانند از اوج عرش / اهل معنی را نشد معلوم شان آفتاب

کاروان سالار شاهان آفتاب آمد ولی / چون تو نامد یوسفی در کاروان آفتاب

وهر مهر گشش را شد و در زیر پران دولتست — کی تواند سایه بودن همعنان آفتاب

همچو شمعی کان برافروزند از شمع دگر — از یکی نور است جان شاه و جان آفتاب

فیض مینا بر رویت چون تا کند از ازل — گوهرت را پرورش داد است کان آفتاب

سجده گاه هفت اقلیم است مسند گاه تو — قبله هفت آسمانست آسمان آفتاب

بسکه عکس آفتابت دیده در دل آسمان — کرده نام سینه اش آئینه دان آفتاب

هر کجا آماجگاه طلعتت آماده کرد — می جهد تیر سعادت از کمان آفتاب

گر همای آفتاب آرا نگه میداشتی — جای اکبر شاه بودی آشیان آفتاب

وصف شاه از ناکسی چون من کجا لائق بود — هرچه کردم نقل کردم از زبان آفتاب

گرچه سیر آفتاب اندر جهان ظاهر است — باطن شاه است و معنی بیان آفتاب

گر سپر از قرنی بود و سعدین را هم قران — چون بود دهر جهی بهر با شه قران آفتاب

حکم خورشید است و حکم شه که در معنی یکیست — روزگار دولت شاه و زمان آفتاب

وعده ام چون ماه نو نورش افزون شود — هر که پیشانی نهد بر آستان آفتاب

دیده ام زهمینات چنان نظاره شاه کند — همچنان منبع دولت راز نهان آفتاب

مدح خورشید و ثنای شه کند عرفی مدام — کز مریدان شه است و عاشقان آفتاب

در منزین رشته گوهر طرازان وجود — گوهر ذات تو آذین کان آفتاب

هر که مهر آفتابش جو شد از سر تا قدم — نور بارد از سراپایش بسان آفتاب

تا کند گردش عیان از نهان آسمان — تا و بد زیب جهان حسن عیان آفتاب

وقف دولت باد سر لایزال آسمان — نور چشمت باد حسن جاودان آفتاب

مایه اخلاص من خاطر نشان شاه باد — همچنان کاخلاص شه خاطر نشان آفتاب

بر سر شه سایه افگن چون دبال هما — چون پر خفاش گرد سایه بان آفتاب

گر بدان غایت که شه نشناسدش باید شناخت — از مسیحا هم محو نام و نشان آفتاب

بسوی آفتاب اشارتست ۱۲ رحیم

آسمان داند که چون شاه جهان هر گز نبود　　　تخت روان آفتاب اندر زمان آفتاب

در مدح ابو الفتح به طرز تهنیت

واو را سال نوت محفل طراز سور باد　　　تهنیت گویان عالم قیصر و فغفور باد

تا ازل سال کهن بگذشته بهر تهنیت　　　جابجای در ساحت سال نوت محصور باد

از در دروازهٔ نوروز تا میدان عید　　　همچنین آرایش بازار عمرت سور باد

میر ابو الفتح آفتاب اوج عزت نام تست　　　این مبارک نام یارب تا ابد مذکور باد

گفت ای صاحب صنعت نگار عالم آرا　　　آسمان گفت آفتاب من تن افسرده را

دولتت در باغ عالم گفت شهلا نرگسم　　　زهره گفتا چشم من چون چشم تو مخمور باد

هر معانی کش افزایش بود مصداق اسم　　　در میان کوه و کان دولتت مشهور باد

هر لغت کاندیشه یابد بهر مفهوم ابد　　　جای عنوان لوح هستیت مسطور باد

در سماع انداز صد ترجمانه اسرار غیب　　　حشر و نشر لفظ و معنی از دم این صور باد

دولتت بر دشمنان نیش است و بر احباب نوش　　　نوش و نیش کوه و کان از فیض این زنبور باد

نه فلک معمور باد اندر حصار دولتت　　　از غلط گفتم فضای لامکان معمور باد

شاخ تاکی کش بود نخبت بلند باغبان　　　طارم گردون شکن از خوشهٔ انگور باد

قبضهٔ شمشیر همت دستگاه آفت است　　　سایهٔ شمشاد رایت چشمهٔ سار نور باد

عالم عیش است که با تطبیق شرع آید قدیم　　　آسمان او بهشت و زهرهٔ او حور باد

عالمی هست از خبرین عالم که او را ناظم است　　　هم ترا با ناظمش جدل ترا مزدور باد

بهر اخذ نعمت تسخیر عالم بر درت　　　دامن در یوزه در کف سایه باد و نور باد

گر قضا خود را شمارد دستیار حکم تو　　　جای تعزیر است اما گو مشو معذور باد

در محیط عشق موسی که جوش دایم است　　　لجهٔ قرب ترا هر موج کوه طور باد

عشق از بازیچه در بزم اگر مستی کند　　　شیشهٔ می را شکستن بر سر فغفور باد

[illegible]

مدح لایق شکلست ما بملک مدح تو … رباعیت اندیشهٔ روح القدس منصوبا
چون دعا شاعرانه هست عرفی برای … ساده گوئی کن بگو هیچیت نامقصود با

در مدح شاهزاده سلیم

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم … گدا کلاه تنعم کج نهاد و شه دیهیم
نشاط طبع بحدیکه نشنود دانا … بجز ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم
بساط مجلس دهر آنچنان نشاط آمود … که دست را البلغ آستین دهد تعلیم
بر از معانقهٔ نازکان بلبس شجاع … لب از مصافحهٔ شاهدان ببوسه کریم
نوای مرثیه صوم و شادیانهٔ عید … کشاد از اثر انبساط گوش صمیم
بخوان مائدهٔ شد ست اشتها مطلق … بکام و معدهٔ عداوت فزود طبع لئیم
بچشم و هم ز فیض شگفتهٔ روی دهر … نمود چهرهٔ امید داشت صورت بیم
جهان چنین خوش و من خوشتر آنچنان تا او … نشسته تا خرد اندر تعلم و تعلیم
که ناگهان ز درم در رسید مژده دهی … چنانکه از چمن طالع بمغز نسیم
چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس … چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم
بیا که از گهرت یاد میکند دریا … بیا که تشنهٔ لبت را طلب کند تسنیم
زلال چشمهٔ امید بعد اکبر شاه … طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
از این پیام دلم شد شگفته و شاداب … چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم
بره فتادم و گشتم خیال شتاب زده … که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم
چو روزگار رسیدم بدر گهی که کند … زمانه طوف حریمش بدیدهٔ تعظیم
رسیدن من و اقبال آن همایون فال … چنان فتاد مطابق در آن خجسته حریم
که گر ادب نکشیدی عنان من قدمش … ببوسه گاه همیکرد و بر لبم تقدیم
مرا چو دوش بدوش ادب بدید استاد … بلطف خاص بپرسید و کرد التفات عمیم

رسوم گزارش و تسلیم را ادا کردم | بداب مردم دانا و بندهٔ شیخ ندیم
چه گویمت که بکامم چه مایه لذت داد | گزیده نو بر گزارش نکهتش تسلیم
نگفت و من بشنودم هر آنچه گفتن داشت | که در بیان نکهش کرد بر زبان تقدیم
بشش چو نو بنه خویش از آنگاه باز گرفت | فتاد سامعه در موج گوهر و تسنیم
بخنده گفت که در عذر این گناه بر گرد | که زرشته نام تو بی حکم ما بهفت اقلیم
همین که رفتی ازین آستان نوشته بیار | گزیده نسخهٔ ازز اوهای طبع سلیم
ازین سخن سر و دستار من گلستان شد | زبسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم
چو باز گشتم ازان آستان خروخبر و | نوشته داد که این تحفه گل ست و نسیم
گهر زد و بر باقصیده که بود | بشاخ و برگ سخن نسخهٔ ریاض نعیم
ز بیجا شدم که کدامی قصیده باید گفت | بلهجه که دهد روح در عظام رمیم
من فسودن ابطال عهدهای قدیم | بذکر منقبت عهد شاهزاده حلیم
توالدش بنهاد سر بر دهران کرد | که با طبیعت آتش نزد ابراهیم
نهیب هیبت او در شیمهٔ تقدیر | شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم
بعهد معدلت او که عاملان فساد | زبس بدایت تعطیل فارغ اند از بیم
کشیده فتنهٔ معزول سر بزیر لحاف | دریده ظلم فراموش طبل زیر گلیم
اگر عیادت مرضی کند عدالت تو | جهد بقاعدهٔ اعتدال نبض سقیم
بروی ازمنه گر آستین فشاند | شود بسعی تموج زمان حال قدیم
زهی وجود تو در سایهٔ عنایت شاه | که کرده بدل سعادت همای را تعلیم
همه مراد چو امید در قبول دعا | تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم
هجوم ناز و نعیم تو بر در طالع | چنان غریب که طامع بر آستان لئیم
زفیض لطف تو شاید که در طریق عشق | شود باهل محبت دل کرشمه رحیم

زمانه راهمه فرزند گرچه تو بالیست | ترا نزاد هی و بود هی دگر همیشه عقیم
ز بحر و کان کرست آن نفائس آمده است | که احتیاج به گوهر گرفتن است و سیم
ز عفو و حلم تو و لها نجاتی جمع است | که معصیت نه امید از موده آتو نه بیم
همای قدر تو اوجی گرفته در پرواز | که دام کسب شرف بازچید عرش عظیم
بهار خلق تو عطری فشانده بر آفاق | که بوی مهر پدر باز یافت طفل یتیم
خدایگانا گویم به مدح خویش دو بیت | گزین نیاز و پرهیز کرد طبع سلیم
ز زادهٔ دل و طبعم اگر شود آگاه | باصل خویش بنازد ز شرم دُرّ یتیم
مثال طبع من و هر طبیعتی که جز اوست | زلال ماء معین ست و درد مار حمیم
خموش عرفی ازین ترهات وقت دعاست | برار دست بدرگاه کردگار کریم
همیشه تا که نگردد هلال بر فرق زم | جمیله که شود با پدر به حجله مقیم
عروس مهر لقب تو اسے ذره تا خورشید | هلال اکبر شه باد و شاهزاده سلیم

قصیده ذو مطلعین در مدح خانخانان گفته

ز خود دگر دیده بربند چگویم کام جان بینی | همان کز اشتیاق دیدنش زادی همان بینی
کسی کز ملک معنی سر بخود را بوی کیمیا | که گر نسبت اثنای کیمیا را ارمغان بینی
ز ناقص عیارت پیش از آن کیمیای زن | که هم زر هم محک را شرمسار از امتحان بینی
تو سلطانی غیوری در کمند نفس بد گوهر | بکش آن بیشتر خود را که جور از آسمان بینی
زد آن خشم شهوت در غذا از بهر تن تا کی | دو گرگ بیش پرورد اگر جای شبان بینی
ز نصرت شاد شو هرگه غمی گرد دل گردد | ز غفلت داغ شو هرگه که خود را شادمان بینی
طرب را پای بر سر زن که جنت را اجل یابی | هوس را دست بر دل نه که دوزخ را امان بینی
بزمگاه معنی میهمان شو تا ز استغنا | مگس را باز زن در دو بر اطراف خوان بینی
زبان از شکر منعم بند هی سو عرفان شو | که تا نعمتش پروانه غزل زبان بینی

چنان مشتاق خذلانی که با ضد و ضد ایمان	گریزی در شقاوت گر سعادت را ضمان بینی
خرد و آدمی آنگه تو شان قید و رنج سنجی	هما در آشیان آنگه تو فرا آشیان بینی
بخون آلوده دست تیغ غازی ماند دین	ترا دل سیب آسیب و زینت گر تبو آن بینی
آب و دانه خو کردی بلی هنگام صیادی	چو بر صید افگنی شهباز دل را ناگهان بینی
بطاعت آن زمان ار زنده گز لذت طاعت	چو سر در سجده ها نهی در جنان خود را ستان بینی
مزن لاف شجاعت ور زنی آنگه که در میدان	عدم شمشیر دل یابی فنا شبدیز جان بینی
اگر خواهی که باشی عیب جو شاگرد همت شو	کدام هر چه بر دل کی لهب آتش زبان بینی
بجنت خوانمت بهر عشرت آهن کاهنجا	عذابی آتشین همت به از کون و مکان بینی
مسیح روحانیان اری لی خود را ندیدستی	بخواب خود درآ تا قبله روحانیان بینی
فساد عالمی میناید از پیشانی نفست	ببین در آینه تا آتش صد خانمان بینی
مخور غم گر زبال پشه کمتر شد خودی را	که چون زال خرابیها زند پیل دمان بینی
ز بیرون غنچه نه در گوش افغانی درون	اگر از نفس و لغط انتعاشی درمیان بینی
غزل پردازم اینک از دو بیت خود دو مصرع را	کنم مطلع که حسن آفتاب از فرقدان بینی
بخواب خود درآ تا قبله روحانیان بینی	ببین در آینه تا آتش صد خانمان بینی
بدیدار تو دل شادند با هم دوستان تو	ترا هم شادمان خواهم چو پهلوی دوستان بینی
هلاکم میکند گردون و غمگین بینیت اری	تو نتوانی که بر احباب دشمن مهربان بینی
تو محبوب جهان آنگه مرا با درد نامید	تو شمع انجمن باشی و در پروانه جان بینی
بحفظ گریه مشغولم اگر بینی درونم را	ز دل تا پرده چشمم دو شاخ ارغوان بینی
دولت الماس همت بود گر وا بینی اکنونش	تیغ زر دست افشار پرویز جهان بینی
بوعلا اندر خوان از راه غزل عرفی ترنم را	در شیون آن آخر مرد و جمع دیوان عیان بینی
و بینی در مقام نفس مطلع آسودگی هرگز	به هفتم پایه مسند که راحتگاه جان بینی

نشان جان بین همی تا نشان از بی نشان یابی — مکان و لاباب آن تا رکان و لا مکان بینی

ز جور و سدره مستم هنر و رو دست و دو بینی — تو این حالت کجا یابی که نسبت در مکان بینی

ز جنگ و سینه و ارسته ام بی منت مرور — توانم بینی کجا یابی که هستی در زمان بینی

من از گل باغ میجویم تو گل از باغ میجوبی — من آتش از دخان بینم تو از آتش دخان بینی

ز ترتیب نظام آفرینش چون نه آگه — حوادث را ز تاثیر نجوم آسمان بینی

ز ابر و آفتاب اندیشه ات کوته بود ورنه — در از گنجینه دریا و لعل از جیب کان بینی

بچشم مصلحت بنگر مصاف نظم هستی را — که هر جا رهی در راه آدمی ورزش کاروان بینی

شعار ملت اسلامیان بگذار اگر خواهی — که در دیر مغان آئی و اسرار نهان بینی

تو از ملک عراقی و از گون ای عاقبت بشتابین — اگر خواهی که حسن و ذوق هندوستان بینی

ز ملک نور زرانند و تاختی در کشور ظلمت — که حسن چینیا نرا در لباس نگیان بینی

از آن تاراج بینی در بیابان گان زرین کشور — آبادی چو آئی راهزن را دیدبان بینی

گهر جوبند غواصان فطرت در ته دریا — تو در فکر همین ماتم که از دریا کران بینی

بدام اندر کشیدند اهل معنی طایر دولت — تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان بینی

نگنجد نور خورشید ازل در ظرف هر چشمی — آب دیده مردان نگر تا عکس آن بینی

تو خفاشی ز نور مه قیاس نور خور مکن — ترا سودا این بود که نور خور بینی یا آن بینی

نظر از پیشگاه شرع در کاخ حقیقت کن — تو گر اندیشی آن بهتر که صد از آستان بینی

ببر در صحبت خاطر فروشو دیده فطرت — اگر خواهی که حسن خاره و گل یکسان عیان بینی

تو سرما دیده بر شعله بنیازی نگاه کستر — ببینی حسن خاکستر چو در رنگ آن بینی

مرو در عرصه دانش کز اسباب نهان — یقین را در نهاد دیده وران گمان بینی

در آ در پرده بینش که مدهوشان حیرت را — فروغ دیده دستور در دوشیزگان بینی

چه نقصان بینی از حیرت که خاکش گلستان یابی — چه لذت گیری از دانش که مغز استخوان بینی

مدهوشان حیرت را لفظ و مدهوش بسبب شهوت ذات مانع دیدن عورت دوشیزگان که مراد شهوت دنیاست به ببینی ۱۲ قند

مخاطب گر نباشد مستمع خاموش مشو عرفی — که هست و هرچه هست ما تو و معنی زبان بینی

سخنور را خموشی نقص دیدن خطا باشد — که خاموشی بلبل را زیان مهرگان بینی

نوا را تلخ‌تر میزن چو ذوق نغمه کم یابی — حدی را تیزتر میخوان چو محمل را گران بینی

مشوش خواهمت گاهی که بینی زهر جسته — در آتش خواهمت جائی که دستی بر عنان بینی

برآ از پردهٔ صورت قدم در راه معنی زن — ق — که در هر سر بی سری ز اسرار نهان بینی

اگر شوقت امان بخشد به بزم خانخانان رو — ز نقش لوح محفوظش ز پیشانی عیان بینی

دکانی چیده خلقش بر سر بازار انسانی — که جنت را متاع رستهٔ دستان کان بینی

اگر آگه شوی از نیت او وقت گفتارش — زبانش عین دل یابی دلش عین زبان بینی

گر از باد خلافی آتش قهرش علم گردد — بر اندام فلک هر مو لبان خیزران بینی

سمند عزم او را سرعت گردون عیان یابی — حسام عقل او را جوهر اول فسان بینی

چو با حلمش ببینی کاه عنبر گهر با سنجی — چه با عدلش ببینی ماه نساج کتان بینی

چو مهرش در جهان جان و تن والا شود زان پس — ز تن امکان تن یابی ز جان امکان جان بینی

چو خوانی مثنی ثناخوان مسعت گفتار و کردارش — که قول و فعل او را قول و فعلش ترجمان بینی

جهان علوی و سفلیست از شخصش در آمیزش — اگر خواهی که حد ارتباط این و آن بینی

ببین در صورتش تا آنجهان در اینجهان یابی — ببین در معنیش تا اینجهان در آنجهان بینی

بفخر دودمان عالمی سفلی مکن مدحش — در آ در عالم علوی که فخر دودمان بینی

بمجلس گر نگه دارد عشرت افزا ایک در خلوت — نشاط دشمنش یابی باندوه مهربان بینی

برون از تشنگی در آتش است اما درون تنگ — که نهر سلسبیلش در گلوی دل روان بینی

کنار بحر اگر پایان عرفان و وسط یابی — اگر بار ورق دل شوق او را بادبان بینی

اگر عادت به ترتیب فضولت را نهی زین نوع — از آن است باغ آرد که گل را در خزان بینی

دعای عقد اخوت با اجابت بست ای عرفی — دعا کن از ثنا بگذر که دیگر وقت آن بینی

[illegible]

بدرو ایشی تنها نی جهانبانان بیکی آرے	خوشامدگوئه تار وقی حشمت و رعیان نی
ونمانی بر سیم مدحت ایشان نیمگیم	کیا یارب تا فلاک آتو بهان فلان نی
توزیر اندیش خلقی بین یا نیک با دینا تو	کیا یارب آنجه بهتر حلق ایدیشی جهان نی نیا

در مدح میر ابو الفتح

باز گلبانگ پریشان میزنم	آتشی در عندلیبان میزنم
جای گل بهر من بستند ورنه	سـه بدیوار گلستان میزنم
در بن هر خار خنجر می خورم	بر سر هر نیش جولان میزنم
خون جگر از ریشه دل می کشم	جام زهر از شیشه جان میزنم
صد محیط زهر دارم در سفال	مرحبایی گو که آسان میزنم
از نگه لذت دو شتم یک لخت دل	بر متاع صد نمکدان میزنم
آن خلیلم من که قفل الحذر	بر دهان دوست مهمان میزنم
آن چراغ کشته ام کز دود گرم	آتش اندر آب حیوان میزنم
پادشاه عالم درویشیم	مهر بر آیین فرمان میزنم
پای هجرم راه حسرت میزنم	دست عجزم چاک دامان میزنم
جاده را کوس بلند آوازگی	بر سر از بام نسیان میزنم
بحر طوفان خیز درد عشق را	از تحرکهای شریان میزنم
مرغ تجریدم نوا از فصل دی	بر ثمر از شاخ عریان میزنم
میکنم در گلشن جنت فغان	نغمه در کنج زندان میزنم
زهره می دزدد نوای خونچکان	زخمه چون بر عود افغان میزنم
تا نگه هر سو زدم در سومنات	تیشه بر پای ایمان میزنم
بت پرستان می فریبندم بسی	شیشه بر سنگ ایشان میزنم

[illegible]

از مسیحا تا تم ره و سیلاب خون
تا شراب از جام رهبان میزنم

آتش طورم می و جام آفتاب
حیف کاین می در شبستان میزنم

گردم از راحت زنم بر من مخند
کاین نفس در کام ثعبان میزنم

چون بنا شد داغ گوناگون مرا
تکیه بر غمهای الوان میزنم

بسکه گنج پند اشتم نقش درست
خنده بر بازیچه پنهان میزنم

فرش راهم دیده عصمت بود
لیک پا بر نیش عصیان میزنم

بسکه بر نیش ست پایم هر قدم
دشنه بر خار مغیلان میزنم

کعبه در آغوش دل دارم ولی
فال آتشگاه گبران میزنم

من و سلوی بر لبم ریزید و من
بر دل صد پاره دندان میزنم

و سبدم چون کشتی از شوق شکست
سینه را بر موج طوفان میزنم

میفشاند بر لبم خون مرا او
عطسه کز مغز ایمان میزنم

میکنم تعظیم روز قتل خویش
دشنه بر عید قربان میزنم

بحر خون دریای آتش سیل زهر
میکنم نور جام و خندان میزنم

در شراب افتادم جام و سبو
ز انجبت بر سنگ بطلان میزنم

گریه شوقم ز آتشگاه دل
شعله بر خاشاک مژگان میزنم

تا مژگان تو گرد و آشنا
دیده را بر نیش پیکان میزنم

تا شوم پامال خیل غمزه ات
خیمه را در کافرستان میزنم

تیشه زد بر بیستون فرهاد و من
بیستون بر تارک جان میزنم

وحشت شیون در گلستان نشاط
بر سر گلهای خندان میزنم

شیشه از زهر هلاهل شد تهی
کاسه در خون شهیدان میزنم

آتش اندر خرمن مقصود خویش
درمیان آب حیوان میزنم

من که از کلک نظام روزگار
نقشها بر لوح امکان میزنم

گوش افلاطونی از یونان زمین
میبرم و در ملک گیلان میزنم

در شبی چو یکی مرگوش تو
این نوا از عود و برهان میزنم

کان و لا بت عولد انشوریست
کاتش از نامش به یونان میزنم

میر ابوالفتح آنکه از دانشش
بر سر افهام و اذهان میزنم

ذکر طبعش می کنم یا نغمه
در صفات باغ رضوان میزنم

نام جودش میبرم با تشنه
بر دل دریای عمان میزنم

تا فرس حکمش به جولان رفت گفت
آفتابم گوست چوگان میزنم

آنکه رایش بمیدان راند و گفت
دهر میدانیست جولان میزنم

عقل میگوید گل آسیاد او
بر سر تقدیر امکان میزنم

عشق میگوید عبیر زیب او
بر دماغ پیر کنعان میزنم

گفت جاهش هر بر من تنگ شد
چاک در افلاک و ارکان میزنم

گفت جودش سیم و زر در کان نماند
سکه بر پیشانی کان میزنم

گرگ می گوید بدورانش که من
بر صف اعدای چوپان میزنم

داورا تا سایه کردی بر سرم
خنده بر خورشید تابان میزنم

تا مرا در بزم خود جا داده
تکیه بر دیوار احسان میزنم

تا حیات آموز من لطف تو شد
طعنه بر معزولی جان میزنم

گوش کن کز نام مدحت صبح و شام
طبل نظم آرای شروان میزنم

چشمهٔ نور است چشم فطرتم
خنده بر کحل صفاهان میزنم

تا بر آرم گوهر از زنده
تیشهٔ اندیشه بر جان میزنم

هر گلی کز باغ طبعم بشگفد
بر سر غلمان و رضوان میزنم

[illegible]

۸۱

یوسف علیه السلام که باعث روشنی چشم یعقوب علیه السلام شده بود پیدا نمی‌کنم ۱۲ قوله گفت جاهش الخ ارکان عبارت از اربع عناصر ۱۲ قوله تا حیات آموز الخ یعنی از آن وقت که لطف تو ممدوح حیات بخش وجودم گشته معدوم جان خنده میزنم ای پروائی نمیدارم از اینکه جان معزول خواهد شد زیرا که لطف ممدوح حیات بخش من است کذا فی الشرح ۱۲ قوله خنده الخ از کحل صفاهان کحال اسمعیل اصفهانی اراده کرده

چنانچه از نظم آرای شروانی خاقانی اراده کرده کذا فی الشرح ۱۲ قوله هر گلی کز باغ طبعم الخ غلمان جمع غلام یعنی کودک و رضوان نام دربان بهشت است خلاصه اینکه هر گلی که از باغ طبع من بشگفد قابل آنم نهادن رضوان و غلمان بهشتی میباشد

والله اعلم بالصواب ۱۲

تن زنم عرفی نیم آخر چرا	بر نوای خود پرستان میزنم
در حضورت گر دعا گویم چه سود	گوئی از تزویر دستان میزنم
ساکتم این نغمه را در نیم شب	همره مرغ سحرخوان میزنم

در مدح میر ابو الفتح

مرحبا ای شاهد ایام را عهد شباب	وی بهین نوباوهٔ باغ دعای مستجاب
مرحبا ای اوج بخش حضیض افتادگان	کز تو در بازوی عصفور است شهبال عقاب
مرحبا ای نوشدار وی مزاج روزگار	کز تو در کام حسود است افعی زهر لعاب
مرحبا ای کز لیاقت یافت تجدید نزول	آیت جاهت بدان نسخ چون ام الکتاب
در حضور و غیبت از فیض تو عالم مستفید	مدح و ذم را من بد انعم آفتابی آفتاب
آفتابت گفتم و مهر از شغف بیهوش گشت	از خوی گل جا رضانت بر دماغش زن گلاب
کی عروس نخبت اعدای تو گردد حامله	گر سفیدی اشت در گهواره گیسوی خضاب
در محیط عصمتت گر شست و شو باید شود	دامن آلودهٔ عصیان مصلای ثواب
نغمه از ارغنون بزم احباب تو عیش	نشئه از کوکنار نخبت اعدای تو خواب
منشاء فخر عقولی چون کلام مستدام	مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب
معتبر در ذات تو دولت چو هستی در قدم	تعبیه در طبع تو همت چو مستی در شراب
بره از آهوان مرتع جاهت حمل	تره از سبز رخ بید روضهٔ قهرت شهاب
نام عدلت چون بزم معمور گردد جان لفظ	وصف خشمت چون کنم گردد دل معنی خراب
پرچم رمح تو در آشوب گاه معرکه	لیلة القدر است در هنگامهٔ روز حساب
میکنند از گلشن خلقت عروسان بهشت	سنبل اندر جیب لف و گل بدامان نقاب
خیمهٔ جاهت کجا و تنگنای لامکان	در فضای قدر خود میکشی طناب اندر طناب
در دیاری کش بود نظم امور از عفو تو	معصیت آنکش دو وزن از زوال اجتناب

نو مهر و سهی وان ای عدا ها بیت کش بود
اشک زلف نمیتاب و مرگ شبنم بیخواب

رشته نور مهر ... ... بر زمین
بسکه دارد آفتاب از رشک رایت پیچ و تاب

ماهتاب از شوق پابوست مثل ... بیجو
تا ز مهر نقره خنگت آورد زرین رکاب

چون در آید همت مطلب شکافت در سوال
تر زبانی چون تمنا خشک ماند در جواب

آسمان از زیر بامت گو بدیهی عالی مکان
جوهر گل ز آستانت گو بدی عالیجناب

طوف کاخت کان خیال آمد مراج قبول
سهو رایت کان محال آمد مرا ای صد صواب

گفته ام در گوشه زندان حرمان قطعه
در حضورت خوانم اما خائفم زان خطاب

این منم محروم ماند از همایون موکبت
پنجه نومید از عنانم دیده محروم از رکاب

گر نه سیر آسمانها از نظام افتاده است
از چه رو بینم عطارد را جدا از آفتاب

جوهر خود را عطارد خوانده ام دیدم که هم
زهر خندش بر لب از بار حسد ریزد لعاب

ای حسودان گر عطارد نیستم پس کیستم
آسمانی زیر ران و در بغل دارم کتاب

صفحه فرهنگم از ایوان فطرت تختگاه
شاه بیت طبعم از دیوان فکرت انتخاب

نغمه مستانه ام ترک فلک را مست کرد
هندوی کلکم ای یارب که داد این شراب

هان بکش عرفی عنان شاه مدح خود مسنج
ترکتازیها مسلم لاف سنجیها صواب

زین نوای تلخ لب در چشمه کوثر بشوی
پس ادا کن قطعه کز دهی ترا در شهد ناب

لامکان سیر آفتابا عالم آرا نیر آفاق
ای که باغ جنت از فیض تو گیرد آب و تاب

اندران مهر صحت کز آرایش کون و مکان
اندر صورت معطل داشتی رای صواب

عالم و جاهل شدند از بهر این سرفال گیر
این یک از کنز الجهالات و آن یک از علم الکتاب

دیده ور حکمت شناس و بی بصر در هر سیر
نقش این بر لوح سنگ و طرح آن بر سطح آب

منکه حکم اندازِ علمم ناوکی بستم به زه
کز کمان نگشاده صید مدعا کردم کباب

گفتم این نادان و دانا ذره و خفاش کیست
هم ز عرفی کشف سر آفتاب آمد صواب

آفتاب این شیوه دارد اندرین خلوت نشست | کو در آید در حجاب و باز بگشاید نقاب
این مثل هم با عوام الناس گویم کوته بین دوم | ورنه حسن آفتابست عالم آرا در حجاب
آن مهندس کش نظر زد بر محیط عالم است | داند آنچنانی که شب هم در طلوعست آفتاب
گر نه گفتم نام ممدوح اندرین مدح آشکار | جای آن دارد که خود را جنبت خود بجواب
جمله دانند و تو هم دانی که این خنده مدح | مختصر مطلق محمد نیست کان گنجد بکتاب
در تجاهل سکینم هم فاش میگویم که کیست | میرابوالفتح آفتاب جهل سوز و علم تاب
دشمنان را آتشم و احباب را آب حیات | این زبان رفتم بترتیب دعای مستجاب
تا فنا مطلق رود و ور ترکتاز انقراض | تا بقا رونق برد در کارگاه انقلاب
عمر اعدا آتش گیر و فنا را همعنان | عهد اقبال تو توفیق بقا را همرکاب
عیش میران جاودان کلکه در زرنگستان | وارهی اسباب تنعم بر سر لب لباب
مجلست از زهره قوال و مگس انداز حل | آبدارت ابرنیسان خوصت آفتاب

در مدح میر ابوالفتح

صاحبا عید بر تو میمون باد | عید نیز از رخت همایون باد
هر متاعی که ملک تهنیت است | نزد روز و شب تو مرهون باد
آستانت پناه دوران است | آستینت کلاه گردون باد
امتناع حصول شوکت تو | نشتر سینه فریدون باد
انقطاع حیات دشمن تو | جوهر دشنه شبیخون باد
هر شرابی که در خم انشاست | به لب خامه تو مقرون باد
هر سرابیکه در جهان عطاست | از نم خامه تو جیحون باد
علم بر فطنت تو مفتون است | لوح محفوظ نیز مفتون باد
صورت از بینش تو ممنون است | عقل فعال نیز ممنون باد

قصیده سم ۸

ششدرت وشوی لباس گیتی را | عدل نزهت گر تو صابون باد
خاندان رموز عیسی را | کلک دانشور تو خاتون باد
دورهٔ روزگار دولت تو | جسم و جان باد لفظ و مضمون باد
فتنه و حادثات دشمن تو | زخم و خون باد و خواب و افیون باد
لاشهٔ حاسدت بعهد حیات | طعمهٔ کرگسان گردون باد
مضجع دشمنت بشرط وفات | صدر ایوان ربع مسکون باد
گرنه ظل تو ابره اش باشد | قاقم صبح روشن اکسون باد
خون سرخی که بر تو جوشش زند | از عروق وجود بیرون باد
روح خصمت که زنده در گور است | ورنه پای فتنه مدفون باد
آنکه راد است از سخاوت تو | در گریبان گنج قارون باد
وعدهٔ روزگار همت تو | ولش از عمر کوتهی خون باد
ذات پاکت که والی علم است | باج گیر از کمال ذوالنون باد
اسم فردت که میر ابوالفتح است | تاج بخش کلام موزون باد
در تماشای حسن دولت تو | لیلی روزگار مجنون باد
در دیار وجود دشمن تو | عافیت را مزاج طاعون باد
مهر و ماه هست بجای لعل و گهر | سوده اندر میان معجون باد
دشمنت خسته باد گو بعبث | جادو و بابلش در افسون باد
حاسدت در مصیبت طالع | تا بمژگان نشسته در خون باد
مطربی را که دشنه مضراب است | سینهٔ دشمن تو قانون باد
عرفی است آنکه سحر می‌سنجد | نخل تحسینش از تو موزون باد
هر کجا ابر فطرتش بارد | قطره محمود در مکنون باد

هوشش تکیه‌گاه دانش او / همسایهٔ بستر فلاطون باد

آفرین باد بر طبیعت من / روی فیض تو نیز گلگون باد

واو را دو واو که لازم نیست / می ندانم که گوییش چون باد

گر فتد ره میتواندش فزود / تا حد امتناع افزون باد

ور همین است حد افزایش / جاودان با عیار اکنون باد

گر نه خیزد فلک به طاعت تو / کاف کن منفصل تر از نون باد

ختم کردم بدین دعا که سرت / سایه پرور د لطف بیچون باد

در منقبت امیر المومنین علیه السلام

این بارگاه کیست که گویند بی هراس / کای اوج سطح عرش خضیض تو را مماس

منقاربند کرده ز مستی نهر از جا / تا اولین دریچهٔ آن طائر قیاس

آورده گوشوار مرصع شود عرش / کز وی حلوشان بستاند بالتماس

در سایه‌اش لباس سیه کرده از علو / کی کرده نور مهر زر اندر وی لباس

از بسکه نور بارد از درو حوالیش / خورشید روشنی کند از سایه اقتباس

گر بشنود نسیم هوای حریم او / بر مغز نوبهار هجوم آورد عطاس

گفت آسمان مرا که بگو این چه منظر است / کز رفعتش نه وهم نشان داد و نی قیاس

گفتم که عرش نیست ز جا جست و لب گزید / گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس

شرمی بکن به عرش فرو کرسی نه بارها / گفتم بصرفه حرف زن ای پایه ناشناس

این بارگاه واسطهٔ آفرینش است / یعنی علی جهان معانی امام ناس

آنجا که لطف او عمل کیمیا کند / زر دارد التماس طلائیت از نحاس

معجونی از بلاهت خصم و شعور اوست / کیفیتی که کرده قضا نام آن نعاس

ای از شمیم جعد عروسان خاطر او
پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس

به اطلس فلک نشود عطف دامنش
بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس

دشمن چو آیت حرم تو الفت بازجل
چون نسخت من نحوی آب فارغ شد از پاس

با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه
مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس

لیل و نهار نسبت شان منعکس شود
گر منهیا کند ز ضمیر تو استعاس

زلفین مهوشان نپذیرند صید دل
عفو تو عام [illegible]

حفظ تو گر ندای امان در دهد بجبر
شاید که سطح آب شود شعله را اساس

گر پایه جهان جلال ترا بود
از مهر و ماه جام و ز هفتم سپهر طاس

جاده ترا سپهر سمندی بود که هست
از آفتاب شعشعه در گردنش قطاس

شاهنشها که چون فرس طبع زین کنم
گیرد بدوش غاشیه عجز بوفراس

نرماند هیچ اندیشه چون من جهان نظم
این حرف با ظهیر توان گفت بی هراس

طرز کلام غیر کجا وین روش کجا
نسناس را کسی نشمارد ز نوع ناس

در شعر من چکار کند ناخن حسود
بس فارغ است خوشه پروین ز جور داس

نظم حسود و شعر مرا در میان بود
بعدی که واقع است میان آس و یاس

عرفی ببست بهر دعا لب
نزد جلیل عز و جل دست التماس

لبریز باد جام حیات موافقت
تا هست گرم دوره این گونه کاس

بی خوشه باد کشت مراد مخالفت
چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

در وصف کشمیر

هر سوخته جانیکه به کشمیر در آید
گر مرغ کباب است که با بال و پر آید

بنگر که زمینش چه شود گوهر یکتا
جائیکه خزف گردد و آنجا گهر آید

وآنکه بچنین فصل که در ساحت گلزار
از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید

از بلبل خاموش دل باغ گرفته است
او را چه گنه محمل گل دیر تر آید

گل هم چه کند باد صبا خواست که عرفی
آید سوی کشمیر و گلش بر اثر آید

کو نغمه از شاهد گل حجله تهی باش
تا بلبل شیراز درین باغ در آید

نشگفت گل ما مثل بر برگ شگوفه
گر با می نهم خون گلم تا کمر آید

وقت است که گل برفگند پرده رخسار
زانسان که ز فانوس چراغی بدر آید

مهتاب گل از هم بشگافد قصب شاخ
وز لمعهٔ او سیب قمر لعل تر آید

فردوس بدروازهٔ کشمیر رسیده است
کو مدعیی گر نگرید است در آید

زیبائی کشمیر گرش باعث عشوه است
من متحیرم ار زوال فلک عشوه گر آید

این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل
آن شرح ندارد که بگفتار در آید

آن چشمه که رضوان چو رسد تشنه لبش
کوثر به سرش تیز تر و تشنه تر آید

آن لاله که هنگام تراشیدن خارا
از رخنهٔ سنگ و دهن تیشه بر آید

در چاشت گر از شبنم گل گرد فشان است
آن باد که در هند گر آید جگر آید

تا رنگ گلی نشگفد از تابش خورشید
حربا نکند میل که خورشید بر آید

از بسکه کند جذب رطوبت خطرش نیست
گر ساغر چینی ز هوا بر حجر آید

حاجت بدو زخم ار فتدش قطع نهال است
گر سنگدلی مائل قطع شجر آید

زان کز بدو نشو و نما زخم نخستین
مصمت شده تا زخم دگر بر اثر آید

کشمیر بهشت است فریبنده که شبلی
آید چو در صومعه بر روی سقر آید

طاوس مثالی که نه افشانده پر و بال
هر لمحه برنگ دگر اندر نظر آید

زیبنده عروسی که بفیروزه جمالش
هر دم به نظر خوشتر و شاداب تر آید

هر لحظه که شاداب و ترش بنیم گویم
بکشای بغل بو که در آغوش در آید

یاد از روش خود کنم و بزم خند — هر گه که صبا از چمنش جلوه گر آید
چون نامهٔ گل آید کنم از انجمنش یاد — انگشت گل نامهٔ صد در دهن آید
هر گه که بعزم سفر از شوق تو عرفی — آید بوداع من و با چشم تر آید
زاری کند از شش جهت آغاز که شتاب — کین نعل و سه منزل دگرم بر اثر آید
لیک از همه جانب است که بر طوف جنابت — چندان نکند مکث که وقت ثمر آید
کشمیر چو دلاله و او دلاله کشمیر — امانه چنان کش بدل از دیده در آید
گلزارش همه پا شستن شیشه گری است — هر جا که بهای تو اش در نظر آید
ترسید که در بیع جهان از شوق تو گریان — خون جگرش گل شود آنگه بدر آید
از بسکه بلا ضعف اوفتاده چه آتش — بهر است که آه سحرش بی اثر آید
حکم تو است شعر آورده به کشمیر و گرنه — کی از سر آن خاک که سنگ دگر آید
می آید و می سوزد ازین رشک که کشمیر — چندان یافت که آید بکباب اثر آید

در موعظت و ترک خود رائی

بسعی جوهر اندیشه راز دین نگشائی — کلید موم و سر قفل آهنین نگشائی
بهشت راز مقام دراز دستان نیست — در شاهد و بر میوهٔ چمن نگشائی
جمال علم لدنی گرت ز خامه چکد — مثال لطف نما چهرهٔ یقین نگشائی
بهم نشین نگشا راز دل نه بیگانه — وگر بلازم طبع است همنشین نگشائی
هنوز در رحم است آنکه طبع دایهٔ اوست — بروی شهر ازل دیدهٔ جنین نگشائی
بر آنکه که نه بدولت نهفتن راز — بکاوش نفس تیز و آستین نگشائی
جهان هر چه درست لطف کن و بند — در معارضه با حکمت آفرین نگشائی
بهشت با خضر خوان تنگ عیشان نیست — بانقد ز جبین خار چین نگشائی

خدنگ طعنهٔ همت نشانهٔ مطلبد
شبک غمزه برابر و حور عین بگشای

اگر بکیش مروت عمل کنی زنهار
گره نه کار دل عافیت گزین بگشای

اگر دولت زخرابی عافیت تنگست
هزار گونه عمارت بهل همین بگشای

براه ملک علم میروی بسعی حدوث
بناز و دیدهٔ بدونان همنشین مگشای

دریچه گه غمی سر برون نیار و زان
بروی حرفه کار دل حزین بگشای

محل تشناس طرب باش یعنی آن فساعت
گره گر از غم نه نشیند برخ جبین بگشای

بطرف چشمهٔ کوثر چو تشنه لب برسی
فره میاه گرانی زخرش زرین بگشای

اگر تو مرد رهی زخمت وجود مبر
ز آسمان در تشنیع بر زمین مگشای

زجان و دل بکشا عقدهٔ که فرصت رفت
گره ز رشتهٔ اسرار ما و طین بگشای

ببست دل بکشا قفل معنی از در جان
هر آن دریکه بود بسته غیر ازین بگشای

دلی که باید از افتادگی گشاده شود
بپر فشاندن دامان و آستین بگشای

دلی که صحبت عشق است مایهٔ طربش
بنظم و نثر مکن جوهش نهاد و همین بگشای

ز آب و رنگ چه خیزد به غنچهٔ لاله
بگو که بند قبا پیش با همین بگشای

بتیغ غمزهٔ جانان گشای پهلوی دل
دلیکه در غم او تنگ شد چنین بگشای

متاع دل که نباید گشود در بر دوست
اگر بهاش سلیمان و هم نگین بگشای

بنای عمر به الطاف دوست نه بربان
ورشهور مزان غمزه سنین بگشای

بمشت خاک نیرزد ولایت دارا
دلی گشای که فتح است ملک چین بگشای

ز شیخ و راهب اگر استماع مطلبی
زخوب و زشت مگو لب بکفر و دین مگشای

لب صفا بگشا در بیان سادهٔ دل
زبان عقل بتسخیر مهر و کین مگشای

بیان وحدت و تفسیر آیت توحید
زبان بوقلمون را بآن و این بگشای

هزار مرده بر دی زمین بود هشیار
اگر تو مرده ندیدی دل زمین بگشای

ز بخل صاحب من نصیحت است این حرف	که مرحمت کن و دامان خوشه چین بگشای
ز بهر سخن در بازیچهٔ فن از کنم	زاویهٔ خرد من چشم غزل این بگشای
خموش عرفی ازین معماهای رنگ آمیز	لب ترانهٔ بلبل به آفرین بگشای
رموز حکمت اسرار قدس جلوه دهد	به مدح خویش لب عقل اولین بگشای

در مدح اکبر شاه

منادی است بهر سو که ای خواص و عوام		می نشاط حلال و شراب غصه حرام
فضای عالم هستی ز غصه تنگ آمد		مشابه دل عاشق مثال چشم لئام
هوای روضهٔ گیتی شگفته شد ز انسان		که نوبهار خط گلرخان سیم اندام
قضا نهاده بکام زمانه معجونی	ق	که بهر ساختن آن قدر گرفته قوام
بشاشت دل اطفال در شب نوروز		نشاط خاطر صائم بصبح عید صیام
هم از دریچهٔ امکان نمود صورت امن		چنانکه عارض صبح رسید از شکاف ظلام
هم از نتیجهٔ افیون امن شاهد تیغ		نهاده پهلو راحت بخوابگاه نیام
بگوش عارضه صوت عدم رسید ز دهر		بچشم حادثه میل فنا کشید ایام
ز اتفاق طبائع در آشیان وفاق		شود به طعمهٔ شاهین بزرگ بچهٔ حمام
نیاید از دهن باز کنیفس بیرون		زبان کبک ملمع لباس طرفه خرام
ز غایت شفقت تیز میکند ناخن		بعزم خارش اعضای آهوان ضرغام
ز پنجهٔ شانهٔ گرگان همی شود هموار		چو موی کج شود از باد بر تن انعام
زمانه در کنف عافیت قرار گرفت		چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام
دراز شد سخنم مختصر کنم تقریر		زمانه را بکف عدل شاهزاده زمام
ز بانگ هیبت و از نعرهٔ صلابت او		فلک فگنده عنان صبا گسسته لجام
نشان شام نه از پرتو لوامع مهر	ق	برنگ لاله بود ذیل چرخ ازرق فام

بچهرهٔ آنکه برایش سر معارضه داشت — نقاب بر بدره سر آفتاب بر سر بامم

برسم عنبر تیش اکنون سپهر گردانید — بگوهر خطهٔ عالم به پسند و بهرامم

ازان زمان که سراپردهٔ معانی زد — و راه منظر کون و مکان گرفت آرامم

بروی بستر لیل و نهار مضطجعم — فلک ز رنج حسد چون مریض بی‌آرامم

دگر چنانچه شمیم نسیم کنی باور — ولیکن قاطع این‌که بود بی اندامم

چه بود والهٔ شه اگر دشمنش زره از بیم — نمیکند به بدان مرغ روح وی آرامم

چه منبع طائر آبی نمایان ز طیران — بروی آب ز موج افگند صبا گردم

بتازه میکنم افشا گهرفشان نظمی — که او عکس سیه اوج صیا بماه تمام

زهی رسیده مرا آه و وصال از دم — چنانکه از نظر من خواب و از دلم آرامم

بسوی او نفرستم پیام زان ترسم — که بر حکایت من مطلع شود پیغام

نگاه غمزده دشنام چون همی سوزم — گناه گر از لب او لذتی برد دشنام

چه نازکیست که بینم نگاه جلوهٔ قدس — گرانی نظرم باز دارد ش ز خرام

ز اضطراب دلم پای هوش میلغزد — چو میرسد بخیال آن نهال سیم اندام

به نیم غمزه شورست در دلم گویی — گزان لب نمکین چشمه فتاده بجام

بدور حیرت او جام زهر می نوشم — گه از نصیحت خاص و گه از نصیحت عام

ز ذوق کشتن عرفی بخیره گرچه ما — چو کینه در دل بی مهر او گرفته مقام

ز تازیانهٔ جورش سمند صبر من است — عنان فگنده چو فرمان شهریار انام

زهی وجود سخاوت مشخص از کف تو — چنانکه ذات بصورت چنانکه شخص بنام

بود برات عطایت بدست هر فردی — چنان مهاسبی عمل در حساب گاه قیام

نشر ده ذوق سخا در دل تو یا محکم — چو استقامت زر در خزینهای لئام

بنای دولت خصم تو هست بی بنیاد — چو دوستی هوسناک و اعتقاد عوام

92

بعهد عدل تو شاید که تو امان نشوند | صبیه و صبی اندر مشیمه ارحام

دوام جاه تو آن عالمی که دورش را | ذخیره داد ابد بیک دقیقه تمام

درون مطبخ جاه تو مهر و ماه بود | دو قرص نان که یکی پخته است و دیگر خام

زبان حادثه را کی قضا تواند بست | اگر بجبهت تیغ تو ننهدش الزام

مرز خم نشتر فصاد انتقام تو شد | درون حادثه پر خون چو شیشه حجام

حروف قدرت را حرف زد فلک جزمی است | که عکس قاعده پائین فتاده ارقام

بعهد عدل تو گر کحل چشم آهو غزال | بخون گرگ سیاه است دیده اغنام

خلاف قاعده صیاد پیشگان شاهی | که پرورند بآهنگ صید باز حمام

شها بزم تو چون این قصیده بر خوانم | که ملک نظم ز فیضش گرفته است نظام

سزد بجایزه با جیب پر گهر گردون | بدوشم افگند این جامه زمرد فام

همیشه تا ز دم عنکبوت پرده صبح | بود لعاب لوامع تنیده بر ایام

بجای شربت مقصود جاه خصم ترا | لعاب افعی تیغ تو باد اندر کام

در شکایت فلک

سری در عهد ما سامان ندارد | کسی گر آب دارد نان ندارد

بنادیده زند در شش جهت پاس | که در رود مفلسی درمان ندارد

بشیرینی سخاوت جان بود لیک | کسی کو زر ندارد جان ندارد

چنان عام است بی آبی درین عهد | که بهرام آب در پیکان ندارد

ز قحط نان به مهمانی عیسی | بجز یک نان فلک در خوان ندارد

هنر ور نان کجا یابد که عیسی | بگردون رفت و جز یک نان ندارد

مجو لولو که از ابر تنگدستی | خزف هم در صدف عمان ندارد

حد شیم از زبان دیگران است — ز من این گفتگو امکان ندارد
چنان از بوزری شاد است عرفی — که بیزاری ز ایمان ندارد
همه این ننگ عیشها ز فسق است — وگرنه بدل حق پایان ندارد
غلط شد راه معتنا ندورنه — نعیم حق درو دربان ندارد
نیابی هیچ شیخی پاک دامن — که داغ فسق در تنبان ندارد
کدامی ساده زن بر فعل بابی — که بر سر چادر از دامان ندارد
چنان بر عصر بوی می گذ لست — که ره در چشمه حیوان ندارد
چنان گرم اند در عصیان که دوزخ — غم بیکاری شیطان ندارد
عمل این دانگهی لب نغمه پرداز — که مسکین این ندارد و آن ندارد
مکافات عمل ارزاق خلق است — هوای نفس قوت جان ندارد
چه ادست نگه دار زمانه — که بر دل بشکند تاوان ندارد
بدریا ور مشو کام روز آشوب — جهان یک قطره بی طوفان ندارد
بیابان طی مکن کش هر بن خار — کم از صد غول سرگردان ندارد
بیابان چیست آن عهد دگر بود — کدامی شیر غولستان ندارد
ز نافرمانی و ناشکری حق — هزاران عید و یک قربان ندارد
کسی کز بیم حق نعمت شناس است — بدست از شکر خود دستان ندارد
کسی در شکر جنبانند بد اند — که منعم نعمت ارزان ندارد
معاصی باعث خذلان نفس است — درین معنی سخن تاوان ندارد
بباید ترک این اعمال زنهار — که روح آسایش از خذلان ندارد
کسی کو داند و مغلوب نفس است — ز مردم عیب خود پنهان ندارد
که دشمن چون بطعنش لب گشاید — همان نفسش ز کبر انسان ندارد

کسی کو راند و ز ترکش تو اند — ولی آهنگ ترکش آن ندارد
اگر مؤمن بود زنجیر قالب — و گر کافر به بت ایمان ندارد
کسی کو ترک گیسه دگر بداند — همانا از روش حیران ندارد
کسی کو نی بداند نی تواند — به معشوق ازل پیمان ندارد
همین گفتن نکو آید ز عرفی — نکو بشنو که گوشش آن ندارد

در تهنیت تولد فرزند خانخانان

بود در کتم عدم تا طبیعت را جای — که خرد در بر سرش استاده همی گفت برآی
چند در پرده نشینی خامشی و ده کزن — محرمی نیست مگر هم تو شوی پرده گشای
نه ترا عقد زفافست درین پرده ز ور — نه مرا صبر و سکون داده درین پرده درای
مردی کن تو که فرزند مسیح است و مسیح — همتی کن تو که توفیق گدا است و گدای
این سخن گوش زد تا طبیعت چو گشت — خنده زد و گفت که ز صبر کنون تر ا خدای
گوشه گیر و جگر منتظر و گشته میکش — تا بعهدی که شود صاحب تو ملک آرای
خلق از مژده بر مژده شنو جمع شوند — جامه جوهر طلب و جوهری و گنج ستای
فلک آماده شود زهره مهیا گردد — آن یکی حله طرازنده آید این حالیه سای
من بصد ناز و کرشمه همه تن گشته همه گوی — بر سر حجله ارکان نهم از خلوت پای
پس در آید بر طالع که نشنام زدم — او کشد بند نقاب من و من بند قبای
بعد ازان کشمکش و طی شدن ایست حامل — لب بگستاخی اگر باز کنی دار بجای
لله الحمد که آن وعده بپایان آمد — هم خرد کامروا آمد و هم بار خدای
دو شب و روش قضا دست در آغوش قدر — آمد از پرده برون پردگی صنع خدای
دهم با طالع او گفت که باشم ز عرش — گفت گر کم نشوی بیشترک هم می آی

۹۵

بخت با گوهر او گفت که دولت بس نیست | گفت دانم بجهان حامله رومی زای
سال مولودش از آن شاخ گل بی بدلست | که ندارد ز بلبلی در چمن دولت ورای
مرحبا ای گهرت را شرف ذات پدر | مرحبا ای قدمت را اثر ظل همای
مرحبا ای ز عنایات ازل رمز فرو | مرحبا ای بعلامات هنر خویش ستای
مرحبا ای نظر بخت تو کیوان پرور | مرحبا ای گهر ذات تو امکان آرای
مرحبا ای بکنار آمده از صلب پدر | جاودان گنج کنف فضل پدر اسمای
خانخانان که کمالیست مصور گهرش | گو شناسا گهر تا نگر و صنع خدای
ناخن قدرت او پردهٔ تحقیق شگاف | خامهٔ دولت او چهرهٔ توفیق گشای
زیب فرماندهیش در شکن طرف کلاه | نقد زربند گمیش در گره بند قبای
دشمنش را بود آئینهٔ شقاوت که بود | گرد آلایش او دامن جیحون آلای
دیدهٔ عقل شود خیره ز آئینهٔ وهم | گر شود صیقل اندیشهٔ او زنگ زدای
عدل او چون روش آورد مکافات شود | پیر و جاذبهٔ کاه شود کاه ربای
بخت اگر بدل نغمه طرازان گذرد | شاخ طوبی شود از برگ و ثمر پیکر نای
زان بود زنده حسودش که جهان گشته بر تنگ | در وجود و عدم دشمن او بی پروای
آنچنان پیر شناسست که از غایت قرب | گه گهی سایه ساند بسرش بال همای
اختلاف صور از نوع بشر خیزد و | خامهٔ معدلتش شود ار چهره گشای
آنکه در سایهٔ عدلت همه مست و امان | عالم فتنه فروش و فلک نایبه زای
تا بهوش تو دهد صافی صهبای سرور | گرد از پردهٔ دل جاقله و نیش بالای
شام احباب تر طلعت خورشید اندود | صبح اعدای تر ظلمت خورشید اندای
نزد ادراک تو اسطر قضا بر کف دست | پیش غربان تو احکام فلک بر سر پای
بسکه از لطف و عطا عزت دهر بخشید | عالم آرا ز دل و دست تو هر سیر و پای

وقت آنست که دختر طاهر پی عقد
دوده مان کرم از سلسله آزاد گدای

گر نگشته کرمت حامی صنادید امم
همسایت نشدی عامل معزول نمای

رهبر آرد از نگه خود بکند چشم بتان
هر کجا عدل تو از ظلم شود پرده گشای

آیا از بهر ستایشگریت مشکلت است
لب نکته سرا بهر خرده نادره زای

رحمت خیز تو لغتوای یا اندیشی من
چون غم و شادی مغاوه طبیعت بجای

خرمن کسب هنر از لب بثنای تو کشود
وامی گر معذرتم غرض سیوه بادای

دیده دوز قلم زد از انگشتمان است
هر گهم نامه مدح تو شود دست آرای

جایم از دیده کند عقل چه بیم دارد
هر گهم کعبه مدح تو شود ناصیه سای

گل اندیشه من سحر غلط معجزه رنگ
بلبل نطق من الهام غلط وحی سرای

کلکم از بهر سخن چینی من سحر دریش
وز جلوه سخنم تارک او گردون سای

رهبر طبعم اگر قطع کند وادی خود آن
بر سر گنج معانی همه ره دارد پای

عرفی آهنگ عالی پس از این لا و گزاف
وجه کفاره بدست آرد گر از متای

تا محالست که مهتاب نگیرد پیماینه
تا بود در غرض خلق فلک ناپروای

باد مساح فلک در عرض آید جهان
بد راغ فرصت فریغ وزن پای

تا هم امید محبان تو مقصود نگینه
بود و نابود حسودان تو حرمان الای

حسب حال خود گوید

کردم ز شراب ناب توبه
وز گفته ناصواب توبه

ساختمش بباده ممزوج
بی خستگی از گلاب توبه

در لفظ شراب چون بود آب
با تشنه لبی ز آب توبه

در وصف بباده چون شکر است آب
صد بار ز شهد ناب توبه

مستانه رود اگر سمندم — پایم کند از رکاب توبه

گر عرض کنم زبان مستی — از تشنه کند شراب توبه

گر در وند است هم بسنجد — زاسپ کند عذاب توبه

تا باده بخواب هم نبینم — شاید که کنم زخواب توبه

می دیدم و پیچ و تاب خوردم — از خوردن پیچ و تاب توبه

چون دیده ز توبه لذتم کرد — از راوزنی شراب توبه

بر دم زشتاب گناهم — صد بره کند کباب توبه

صد فوج گنه کشد بیک دم — چون تیغ کشد قراب توبه

دل توبه کنان و نفس گوید — از توبهٔ ناصواب توبه

در عهد شباب توبه کردم — با و از می شباب توبه

در کشور هند عشرت انگیز — کی دیده کسی بخواب توبه

بیلم به فغان و شیون اولی است — زآهنگ نی و رباب توبه

لب زهر ترانه چند ریزد — از ریزش این لعاب توبه

حسن تنک تبان چه بینم — از دیدن آفتاب توبه

از ورگه مرگ بازگشتم — تا گفت عنان بتاب توبه

آن را که درنگ توبه رو نیست — عمرش کند از شتاب توبه

ق

در حالت هم موت کاذم — بیند ارشو زخواب توبه

زاندیشهٔ مرگ توبه کردم — وانرا نه کنم حساب توبه

چون صحت یافتم ز تشویش — از صحت ناصواب توبه

تو توبه شدم که خانهٔ فسق — بی شبهه کند خراب توبه

زین پس من و عزلت عبادت — وز صحبت شیخ و شاب توبه

از هر لبی اهل شرع پرهیز
گردد همه گوشش و لب ببندد
گوهر ... سوال می کن
عرفی چه کنی به توبه نازش
از توبه مناز تا نگردد
مجروحی ... که تائب از شرابم
منت بکشی نهی که کردی
سی سال ز نفس معصیت زاد
سی سال گنه ... که
بر توبه به مدد ز کیسه اجر
این بس که باستین رحمت
ما توبه هر دو دست گیریم
این بس که وبال ما نگردد

وز هر چه نه در کتاب توبه
با هر که کند عتاب توبه
من کرده ام از جواب توبه
هشدار که شد خراب توبه
بی مغزتر از حباب توبه
تا گه نشود شراب توبه
از آب ... گلاب توبه
اکنون ... آب توبه
گیریم که بود صواب توبه
تا که ... از عتاب توبه
راند ز رحمت در باب توبه
وز ما کند اجتناب توبه
در کشمکش حساب توبه

در لغت

نه ... لطف که در کام جان ... شیرین
... بهر فرد ... غمزه آتش لورا
کسیکه از هوس نوشخند او میرد
همیشه شوق لب او ولی آتش از
از آنکه شوق ... [illegible]
... چون ... زبان شیرین
ز نوشدار و لطف عمیم او شاید

نه ... که ... شیرین
ز ... و باد ... شیرین
بکام ما ... شیرین
ز ناله ... شیرین
زبان تیر ز بان ... شیرین
خدنگ غمزه او در کمان ... شیرین
که زهر در دهن دشمنان ... شیرین

ز بسکه تست لب و دندان او عجب نبود / که لعل و دُر بدل بحر و کان شود شیرین
بیا بگیر که تلخم زبان ز شکرخندی / کز اشک کشت ثمره سیل و آتش شود شیرین
چنان جاهد بر کنار ریشه ام شمائل تو / که مغز سوخته در استخوان شود شیرین
چو شد شبیه تو از نور شهد روز وصال / ز نوشخند تو ام خانمان شود شیرین
شهد نعمت اگر خون بدل کنم مشکل / که در مذاق تو نامهربان شود شیرین
چنین که شد لبم از زهر فتنه تلخ نگر / ز مدح داور سلطان لسان شود شیرین
شبیه گر نگشاید دهان مدح آسا / لب عطارد گوهرفشان شود شیرین
ز فیض ابر عطایش گلوی شاخ شجر / ز مایه ثمر اندر خزان شود شیرین
بر آستانه طبعش که یک سجده کند / ز نور ناصیه اش آستان شود شیرین
چو بیاد کلامش بیار و اندیشه / ز لعل توسن او تا عنان شود شیرین
ز جوی ستم شکنی کز حلاوت عدلت / دوای راحت کون و مکان شود شیرین
ز شهد شاه عدالت ز فرط آرایش / بچشم اهل تحجر دو جهان شود شیرین
ز کشت عیش تو گردانه چنین شود شایسته / که بیضه در شکم ماکیان شود شیرین
ز امن عهد تو گر دو فسانه گوشخند / که خواب در نظر پاسبان شود شیرین
ز نور شمع جلالت که موم شهد بقاست / هوای انجمن لامکان شود شیرین
اگر نه شهد ز ذاتت بود چگونه قضا / لبش ز زمزمه کن فکان شود شیرین
ز بس حلاوت نامش که وقت بیهوشی / چو در خیال در آید زبان شود شیرین
چو آسمان نگری از فلک بجوشد زهر / چو بر زمانه بخندی زمان شود شیرین
عبارتت چو در اندیشه در آید / چو نیشکر قلمش در بنان شود شیرین
شمائل تو چه در دل در آورد مادح / لباس بذلش چون بیان شود شیرین
ایا حمیده صفاتی که از ستایش تو / زبان عرفی رطب اللسان شود شیرین

سخنم که چون به تکلم طبرزد افشانم	دهان سامعهٔ انس و جان شود شیرین
چو شکّر ز نای سر افتد هوای طوطی منش	عجب مدار اگر طوطیان شود شیرین
اگرچه که به منظوم نظم خود سنجم	ز چاشنی گهر ریسمان شود شیرین
نگو نه شیر شکر گردد ز شکر لب دوست	ز کلک من ابد معنی زبان شود شیرین
بکام قافیه سنجان ز لذت سخنم	سزد که قافیه شایگان شود شیرین
بر نوع خسرو ازین فارسی شکر دادم	که کام طوطی هندوستان شود شیرین
ز کف شداری شیراز کش منم اکمیل	کمال آن نظر اصفهان شود شیرین
چو در ستایش تیغت شود زبانم تیز	ز تیز کردن تیغت فسان شود شیرین
چنان بمدح تو دستان سرایم که از لذت	بکام اهل حسد داستان شود شیرین
از آن حیات ابد جویم از عنایت تو	که لب ز مدح تو هم جاودان شود شیرین
وجود خویش بجوز ابدل کنم که مرا	ز مدحت تو دو کام و زبان شود شیرین
سخن ز از گشت آنقدر بگو عمری	که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین
همیشه تا دهن گفتگوی اهل وفاق	ز نقل زمزمهٔ دوستان شود شیرین
حدیث تلخ دهانی دشمنان تو باد	حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین

در فخر خود

ای طعن فلک نوشته بر سم	وی زلف صبا بریده از دم
ای در بر توسن فلک شوخ	زانگونه که پیش شعله هیزم
بر غنچه سکر وی بد انسان	کش خنده فزاید از تبسم
تازی به لب فسانه پرداز	زانگونه که اشکنی تکلم
از گام شمرده خط نگاری	بر نقطهٔ نوک نیش کژدم
گرد از تو شتاب وهم زان گرد	سیمرغ وجود خویش راگم

هشتم فلکی و نه و ده وابه

زان راست روی کطبع عرفی | چون وقت روش علم کنی دم

اول قدم ریاض طبعش | راندست به مسالک تعلم

بی فیض قبولش آسمان بود | آخر چمن بهشت هشتم

ننشست مگر بوقت خوابش | جام مهی از شراب صد خم

در هم شکند بگاه حمله | دریای معانی از تلاطم

چون آتش طبع بر زند نیز | صد موج معانی از تصادم

در پردهٔ اطلس تنک دوخت | طوبی طلبد رواج انیرم

رضوان زپی شراب نوشش | رایش ز ریاض صبح تا قسم

برخاک در طبیعت او | انگور سپهر ریزه بطارم

گردون به نظارهٔ ضمیرش | دریای محیط در نسیم

از آب سخاش خوشه برداشت | یک دیده و آفتاب مردم

عرفی به مدیح خود شتابی | نوک قمر و چون درخت گندم

داد صنعت بده که مردند | هشدار مباد ورده سخنی کم

هان شرم مکن ثنای خود گو | معنی و عبارت از تکلم

شایسته تویی به مدح امروز | گو باش حسود در تبسم

ای خاک درت به فرق مردم

در مدح شاهزاده سلیم

دگر سفیر طبیعت لباز آگاهی | بعالم ملکوتست محاکش راهی

بلی رود بخبر بداری جواهر قدس | زهی تحفه ریک دانه گوهر شاهی

علم از دولت جاوید شاهزاده سلیم | که یافت باز و او صولت یداللهی

شود و گر که بعنوان نامهٔ صفتش
حسود داو به تصور نوشته جمجاهی

زهی ضمیر تو پاک از عیوب سهو و خطا
چو ز مرهٔ ملکوتی ز مخطی و ساهی

بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر
قبول در و تو احکام آمر و ناهی

حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست
بصدق و کذب چو تمثیلهای افواهی

چو مهر کاهش مه راز رشک رای تو دید
بخنده گفت زهی ای الهی گمراهی

منم فتاده بصد رنج زین حسد و ز شرم
ترا کسی چه شمارد تو خود چه میگاهی

زبان زمان مسیحا و چه دمی سپرم
ز بهر رعشهٔ اندام و چهرهٔ کاهی

چو خلق و رای تو آتش فروز و شهره شود
سزد که دود کند عنبری شتر راهی

وسیله آهوی خلق تو نافه اندازد
هجوم عطسه بگیرد ز ماه تا ماهی

ز حسن عهد تو مشکل که اوج خواب خیال
شود نگاشته از شکلهای اکراهی

حسود جاه تو در تنگنای غم هر دم
فراق نامه نویسد بمرگ ناگاهی

چو ظل جاه ترا ارقام هندسی فگنی
بدون صفر کند پنج فهم پنجاهی

فلک ز سهم تو با رهزن گار یک رنگ است
چو با کبازی عنین ز ناتوان باهی

سریر شاهی سیما ز اوج عرش گذشت
وز آستان جلال تو کرد کوتاهی

ز رفعتهای زمین زمان مهیا باد
منافقان ترا برگ سالی و ماهی

ز رفعتهای قضا و قدر مهیا باد
موافقان ترا ساز مالی و جاهی

در مدح اکبر شاه

کجا بحسن بود با تو همعنان نرگس
تو چشم عالمی و چشم بوستان نرگس

بعشوه باج گرفتی ز بوستان امروز
اگر چو چشم تو بودی کرشمه‌دان نرگس

فتاد چشم تو بیمار و ترک عشوه گرفت
ز لشت پای بر آر دست این زمان نرگس

خمار مستی خود را بغمزهٔ تو فروخت
دگر نماند متاعیش در دکان نرگس

سهام چشم تو مسند به پیشگاه بهشت … اگر نه بر نگین یافت بوستان نرگس

گروه جرم می از شرم بر زمین بنهد … از این جفت شد مقبول بوستان نرگس

بعالم آمده چسر و ترنج زر بر کف … ز جهل نامش نوند ساوگان نرگس

گهی شراب گهی شربت بنفشه خورد … ز جام لاله که شد خسته ناتوان نرگس

بحسن لیلی باغست لیک مجنون وار … نهاده بر سر هر موی آشیان نرگس

عروس حجله باغست از حریر سپید … کشیده مقنعه بر گرد روی زان نرگس

زبان طعنه سوسن ز کام چون نکشید … اگر ز روی چمن دید در میان نرگس

ز لاله کرد بظاهر قبول دعوی حسن … ولی نهان ز وجه چشمک باغبان نرگس

بجای غوان خورشش در رحم مگر می بود … که مست شد متولد به بوستان نرگس

زبس که نیست بخویش اعتمادش از مستی … نهاده در بغل لاله سر و ران نرگس

برای طفل بنفشه ز غنچه سیراب … فرو گذاشته پستان چو دایگان نرگس

چمن به سایه سنبل هزار شب دارد … اگرچه ساخته خورشید را عیان نرگس

کشد ز هر سر مو شعله لیک این عجب است … که بی فتیله بود چشم بوستان نرگس

دراسیاب چمن را ست آب حرب خزان … سمند باد ز ره سبزه و سنان نرگس

لباس خضر بپوشید طاس بازی کرد … ز شیخکان مشعبد نهد نشان نرگس

سحر که دیده گردون شعبده است باز … کند شعبده تقلید آسمان نرگس

کسی ندیده بعالم قماش نور فشان … مگر گرفته ز برجیس طیلسان نرگس

چو غنچه کیسه پر از زر کنند ای چمن که گر … رساند بر در دروازه کاروان نرگس

مگر بدامن احسان شاه ز دنیچه … که گنج سیم و زرش دید از نشان نرگس

خیال گیسو و پیش سایه بر دماغ افگند … کش افتاده ز سر مغز در دهان نرگس

مگر ز مدحت خلقش بهار خوان آراست … که چشم دوخته بر صحن بوستان نرگس

برای کمتر [illegible] / سپهر گرد [illegible] خاک آستان نرگس

اگر شود است پشید جمال [illegible] / کلاه گوشه رساند به آسمان نرگس

حمایت حاجب او [illegible] / مگر ز خاک در [illegible] دیدگان نرگس

اگر نصیحت چمن [illegible] شجاعت او / دهد نهیب که هین ای [illegible] بان نرگس

چو عکس لاله زند [illegible] آب آتش / چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس

[illegible] باغ گنجینه امانت او / به [illegible] دیده [illegible] گنج شایگان نرگس

اگر به دست کند گرد راه او زند / دکان سرمه فروشی ز دیدگان نرگس

ز مهر گوشه دستار جاه او گردون / ز آفتاب گل آرد ز فرقدان نرگس

اگر بنا میه [illegible] تسلط آموزد / به دست قوس قزح بشکند کمان نرگس

سیاست تو جهانرا به رنگ و بو دارد / ز خستگی است چنین خرم و جوان نرگس

کنند سجده به پیش سرکشان باغ اگر / نشاندهی که نه چیند [illegible] فلان نرگس

نجوم ثابت و سیاره پرتو افشانند / اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس

دو چشم خویش به ناخن بر آورد رضوان / اگر طلب کنی از روضه جنان نرگس

ز تیر دست تو جدول گر بریده که هست / بجای آب ز فواره زرفشان نرگس

اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد / بجای چشم برون آورد زبان نرگس

ز باغ لطف تو گلها دمد که هر چند / فضاله چین ز کران تا میان نرگس

چنان هوای تو بگرفت پای تا بسرش / که جای شعر نشاندش در استخوان نرگس

نعیم جود تو مخصوص [illegible] حیوان نیست / ز پای تا به سر آمد شکم از آن نرگس

شمائل تو [illegible] بوستان چمن / زبان کلکش از آن گشت گلفشان نرگس

مبارزان ترا ز اشتیاق چهره و چشم / ز تیغ لاله برون آید از سنان نرگس

[illegible] حسود کشاده زنان [illegible] / سپید شد مژه در بد عنفوان نرگس

۱۰۵

تواه ای سیاست تو [illegible]

رونق و خوبی او [illegible]

از جمله صفات چشم [illegible]

دیار خالق تو بی غدا که آنچنان که خزید
برای هیزم گلخن زباغبان نرگس

بدون فیض تو بینا شود کجا هر خید
زبوی جامهٔ یوسف دهد نشان نرگس

زرویش بر سر ستاره زمین خیال اگر اندیشد
که سر برآورد از بیت آشیان نرگس

زباغ مدح تو و دشیرگان خاطر من
بسر زند ز شوخی یگان یگان نرگس

سزد که در پی سجده ام ز روضهٔ تو رسد
که گرد دامن هر بیت را گران نرگس

چو مجلس تو ز گلهای جنبش تنگ است
بدامن از چه کنند این بهشتیان نرگس

بدین چمن نظری کن که از میانهٔ او
دمیده سنبل و ریحان از گران نرگس

تبارک الله ازین باغ دلگشا که در و
بهار و فصل بود تازه و جوان نرگس

نسیم نسبت مدحت کشاد غنچهٔ او
وگرنه چون رهد از آفت خزان نرگس

زبسکه داشت ز خلقت امید عفو و عطا
بشهر مدح تو آورده کاروان نرگس

ببزم مدح تو مهمان بود ولی زاد سیر
صف نعال گزیند چو میزبان نرگس

ز فیض نسبت مدح تو تا بیاری یافت
ز پشت پای برآرد سر از میان نرگس

ببین که از چمن طبع من بمجلس تو
چگونه گشت ز دنبال همرهان نرگس

نهند گوش بلا اگر بجای زر آسمان
ز باغ طبع چو بخشم بعرشیان نرگس

در فخر خود گوید

گر شیر بیعت کل است زین آورم
دست چمن گرفته بمسکن در آورم

با آهی هوی ناله کنم در عشق سطی
باشد که هول در دل بهمن در آورم

گر طاعت صنم به از خانقه بدیر
زنار را الطعن برهمن در آورم

شرم در مرغ بین که زبان فصیح را
در گفتگوی نطق تو الکن در آورم

تا زاغ ظلمت افگنم از شاخسار طبع
خورشید و ماه را بفلاخن در آورم

همت ثمر فشان و شجر طوبی و همنوا
شرم آیدم که میوه بدامن در آورم

هر گوهری که بر کشم از معدن خرد	پرداخته کرده باز بمعدن در آورم
صد پرده مصلحت بکی از بر تنم	ترسم که شکنی بخاطر کودن در آورم
کو بخت آنکه منفعل آید بصبح و من	با آفتاب دست بگردن در آورم
از بس هجوم حادثه در رزمگاه عشق	خود را نیافتم که بجوشن در آورم
یک عذر با کسی نبود گر گریبان کنم	صد لاف در میانه ز [illegible] در آورم
آئینه اصالت خورشید و کان شود	هر دانه گهر که بمخزن در آورم
در معرضیکه راه ز با فرا کنند غرض	امید را شکسته بسر و تن در آورم
هر شب فراز غمکده را کنم طواف	تا خویش را بحلقهٔ شیون در آورم
تا خواب عافیت ندهد خو بغفلتم	از رزمگاه فتنه بمامن در آورم
بیچون همت از گهر سوده بادیش	یاقوت آفتاب به [illegible] در آورم
گر شاه [illegible] سر کند آهنگ دلبری	رویش سیاه کرده به برزن در آورم
فرزین بمهر [illegible] و با این کرم [illegible]	ترسم که سر بدانهٔ ارزن در آورم
هر گه که سینه دل بدانم زره دین	زنار رهر بخیه بسوزن در آورم
خورشید را بگو که در آید بروزنم	زان پیش تا بدین کمند بگردن در آورم
هر گه که آورم گل روی تو در نظر	هنگامه را بدیده دامن در آورم
هر گه که ناله [illegible] گل	شیون ز بلبلان [illegible] در آورم
ای طائران همت [illegible] کنید	کان عندلیب را بگلشن در آورم
ای مهر شاه باش که هر گاه [illegible]	اکنون وسیله شو که بمخزن در آورم

در مدح شاهزاده سلیم

نوبهار آمد که افشاند چو حسن یار گل	چون وصال یار ریزد خرمن [illegible] گل
گلفروشی بود مخصوص فراق افکار را	کرد بی غرت بهار آخر بهر بازار گل

۱۰۷

قوله گلفروشی بود

قوله نوبهار

بسکه شد پیدا ز نا نشو نما ذوق آتش زن آب
بعد ازین از فیض نامه نیز عین گل بود
از نهال قامت خوبان آید بیم آشنا
مشتری کجست ما چهره گاه برگ گل رسید
دو رنگی باغ از فیض تو آب نو بها
گر ز عشق تو بود ما شوق نو بهار
شاید اگر بعد ازین گلشن از فیض او
سایه گردد موج خیزان بنفشه گل ازین
گر بمانده تاراج خزانی ورق آست
مغز عالم را معطر کرد گویا میکند
گلشن اقبال و دولت شاه که از او
گر صبا از رشک او ورآید در بهشت
خلق او گر تو به یاد آن شود
جاه او و پا آسمان شمه خورشید و گفت
گر نسیم باغ لطفش وزد در صحن باغ
جوهر اول طلب کرد از ضمیر او گلی
در گلستانی که باد لطف او جان پرورست
عزم او گر باغبان گر گردد دوست
ای که از اندیشه عدل اصلاح اندیش تو
از داغ باغ بکشاید شمیمش سیل خون
گر ز راه کوی حشمت رود بگذار آورد

ق

بر دماند از دل دادهٔ مجرمان بجای گل
جامه زنگاری زد بر در و دیوار گل
گر بجای عشق تو نیز در دم رفتار گل
بسکه از بیداد چمن گردد همقدار گل
در زمین شوره بیند ز نوک خار گل
روید از نور نگاهش در دم پیدا گل
پرده های عنکبوت گشته از هر تار گل
چون کند با این طراوت سایه بر دیوار گل
از چه غبار بهشت درهم و دینار گل
از شمیم خلق او در شمه اظهار گل
بوی خلقش گر دو از خواب بیدار گل
از دماغش خون چکد چون آتش گلنار گل
از لب آتش به هنگام استغفار گل
بلبلی از باغ ما گر رفته در منقار گل
بر وجد مانند شاخ از رشته زنار گل
مهر نمه ابا بسپرد که جان بردار گل
از دم عیسی شود پژمرده و بیمار گل
گر شود چون آفتاب رخسار گل
هر نفس بنده شاهی اسرار گل
گر ز آب چشمه تیغت شود سرشار گل
سر بر آرد از فیض نسیم صبحدم بسیار گل

۱۲۲۱

دربیاورے اعدا ز قوگل بر سر زنند — رنگ نیلوفر برآرد بر سر دستار گل

ق

گر نگردد طبع رنگ آمیز تو گلشن طراز — ای ز فیضت خرم و خندان بهار زار گل

در حریم روضهٔ ارکان کجا از یک نهال — برخلاف رنگ و بوی هم بروید چار گل

در دل خصم لئیمت گر عبوری نیستش — از چه میتازد بدشت و رهم و دینار گل

با دشمنت گر وزد بر گلشن از تحریک برگ — چون دل بلبل کند الماس را افگار گل

گر ضمیرت مایهٔ آرایش بستان دهد — آسمان آسا شود سر چشمهٔ انوار گل

باد اگر با مژدهٔ لطفت بعالم سر نهد — صورت چین آورد از گوشهٔ دستار گل

مرگ در عهدت بخلد از بهر گلچیدن رود — تا برد گاه عیادت بر سر بیمار گل

در دل تنگ شهیدان از نشاط عهد تو — روید از پیکان ناوک غنچه و از خار گل

تا در افشانی کند بر شاهدان بزم تو — این غزل در باغ طبعم میکند تکرار گل

غزل

چون ز لطف آری ببالین من بیمار گل — از پی آرایش تابوت هم بردار گل

گر بجنت بگذری حاشا که رضوان در رست — سوسن و سنبل بیفشاند بلے ناچار گل

جلوه کن در روضه تا حوران بهست بد انفعال — از فروغ چهره بر پایت کنند ایثار گل

زاهد ابوی مراد از هر گلے ناید بیاد — تا می آلود آوریم از خانهٔ خمار گل

رحمی اے طالع بر وی شاهد امید ما — مشت خس تا کی فشانی بر فشان یکبار گل

وقت گل بر بستر دن گر از دلم یاد آورند — مشت خون گردد کسانرا بر سر دستار گل

جنت از کونین و باغ حسن السعرفی گزد — هر نگاهش را بد امن هست صد خروار گل

عهد او ربین که زان لف چنین حسن عبور — میفشاند هر طرف بر خوابگاه یار گل

داد او را با غیست طبع ولفروز م کاندرو — شعله در آتش زند چون مرغ آتشخوار گل

گر بتابد نور خورشید ضمیرم بر چمن — راز ها سازد عیان از پردهٔ چنگ و ار گل

در سرود وصف خلاق تو میریزد برون — بلبل طبعم بجای نغمه از منقار گل

ور مزاجش ره نیابد خشکی طبع خزان	گر ز آب طبع من گردد رطوبت دار گل
فی نزاعش از چه در خوبی مسلم داشتند	گر نبرد از حسن طبعم مایهٔ در کار گل
آنکه برگے از ریاضش جوهر اول بید	گو بیار و باغ طبع عرفی و بشمار گل
تا به بیداد خزان در گلشن عالم شود	منظر مرجان اساس تا زمین هموار گل
باد ایوان مانع و دیدهٔ عمر ترا	از صفای جوهر و عطر نفس معمار گل

بطور چیستان در طرح شمع بزم بادشاه

چیست آن جوهر هدایت فن	آسمان مولد و زمین مسکن
شوخ آئینه روے روشن دل	ژند ژولیده موے تر دامن
سوزنش در حراست رشته	رشته اش در سیاست سوزن
گردنش تا به فرق سیمابے	سیم ساق است پاے تا گردن
چون عروسان هند در دم رقص	از خم گیسوش چکد روغن
چون زر قلب شاهد دنیا	چهره تاریک و برقع اش روشن
نوز و بادلائه احمر است	بوز دهست غنچهٔ سوسن
کیمیائیست گوهر تاجش	که ازو زر شود مس و آهن
غرت تاج او بیفزاید	جلوهٔ طاعت سهیل و یمن
جوهر هیکلش هیولائیست	در قبول صور چو جوهر ظن
جامه اش گاه سبز و گاه سپید	چهره اش روز تیره شب روشن
گیسوش نور باف چون مریم	ابروش چون هلال چشمک زن
همزبان و صبا شود جوزا	هم ز برق صفا سهیل یمن
ماهتابیست بر درفش کیان	آفتابی است سبز پیراهن
بر خط استوا کند حرکت	آفتابش چه تیر و چه بهمن

قصب ماهتاب او اکسون — مشرف آفتاب او امین

گه گهی از میان تاج خروس — برفشانند به فرق خود ازرن

زند گاه نیشش مردن شکیب — دید بانیش کورسی رهزن

رشتهٔ اون طلاست وسلی — سوده آن سرکه نیست وهاون

گاهی از دامهای اشک نیاز — سبحه آویخته است در گردن

هم شگفته است در مصیبت و سوز — هم برهنه است در دی و بهمن

شاه تیرهاز زرین است — بر سرشش معج نور سایه فگن

راز دل بر زبان چو می آرد — مستفیدند زیرک و کودن

چون به خلوت زبان بجنباند — راز بیرون فشاند از روزن

مغنیش روح موسی عمران — صورتمش نخل وادی ایمن

صوفیان گرد او نشسته بذوق — همه سبوح گوی و یارب تن

روز برهم فشرده مژگان لیک — شب کشاده است دیده در دز

چون شکر مشربان هندستان — چیره زرتار و چیرب پیراهن

چون بمیرد تنش نه فرساید — زنده گردد به کاهش سر و تن

دیده بر آسمان چو عاشق مه — گریه در آستین چو دیدهٔ من

با همه حدت و حرارت طبع — دامنش پر شود ز آب دهن

خرمن از سنگ آس گر باشد — زبان آرد و میکند خرمن

شاه اکبر که هست ترکیبش — نور خورشید و سایهٔ ذوالمنن

شاه چین و حبش غلام تو اند — دور زرین آستان اسیر محن

زان نوشته است عبده و فداه — بدیار تو ملک چین و ختن

بلبل باغ عمر دشمن تو — نزند نغمه بجز شیون

[illegible]

مرغ جاهش نپرید شهپر حکم ‏/ از بدخشان گزمته تا بدکن
بگذراند چو رشتهٔ حکمش ‏/ آسمان را ز چشمهٔ سوزن
عدل او را بعدل نوشروان ‏/ کی به سنجد سپهر نادره فن
این بسنجد کسی که نشناسد ‏/ صافی جام جم ز دردی دن
نطفه و شمنش بصلب پدر ‏/ داده پیوند تار و پود کفن
تا از او سے بود جفاے سفر ‏/ تا طبیعی بود هواے وطن
وطنم آستان جاه تو باد ‏/ تا نگردست جان سفر ز بدن
خاطرش بحر فیض را معبر ‏/ گوهرش سر غیب را معدن
هر کرا لطف او حیات دهد ‏/ نوبت جامه کی رسد بکفن
نصب را روی بخت او مرآت ‏/ غزل را نجت خصم او مدفن
اے غبار حریم حرمت تو ‏/ عطر پیراهن عروس چمن
پدرش مهر مادرش مه لیک ‏/ شام عاشق بود سحر دشمن
نبران خنده ور گلو گرید ‏/ خنده تا فرق گریه تا دامن
گریه از شوق دیدن خورشید ‏/ خنده از عیش بزم شاه زمن
شاخ گندم که دیده خوشه زر ‏/ اینک از بزم شه بود روشن
گریه و خنده اش گدازش عمر ‏/ همچو اعداے شاه قلب شکن
همچو انگشت پنجهٔ خورشید ‏/ صد اشارت کند بشاه زمن

جوهرش در حریم خاطر شاه
ماه نخشب بود چه بیژن

[illegible]

در فخر خود گوید

من بلیتیم آن سالک کونین مسیرم | کز بنجیهٔ جوهر قدس است خمیرم
در صفحهٔ تصویر حلالست مثالم | در پردهٔ تقدیر محالست نظیرم
چون حسن کشد جام صفا رنگ شرابم | چون عشق دهد رنگ جبین آب زریرم
در قامت عاشق شکن آموز کمانم | در غمزهٔ معشوق کشایش ده تیرم
آنجا که وفا تشنه شود چشمهٔ خونم | آنجا که صفا غسل کند آب غدیرم
بر کتف ریاضت طلبان شال و پلاسم | بر دوش زلیخا منشان برد حریرم
در هندسهٔ فقر و غنا صفر الوفم | در مزرعهٔ عز و علا ابر مطیرم
در کوزهٔ لذت شکنان چشمهٔ زهرم | در کاسهٔ کودک منشان جرعهٔ شیرم
آنجا که ادب نغمه طراز است سمیعم | وانجا که هنر جلوه فروش است بصیرم
در سلسلهٔ جوهر فرد دم دُر یکتا | در سلسلهٔ علت معلول کثیرم
پا می طلبم در روش سعی تمامم | دست ادبم در کشش کام قصیرم
چون سجدهٔ بت گرم شود ناصیه سوزم | چون تیغ صنم کند شود بهیده میرم
خفاشم و خورشید خرد دره بالم | دراجم و بلبل پر و از شاخ صفیرم
عشقم که بر آسوده دلان نیست گذارم | حسنم که ز خونین جگران نیست گزیرم
در خانهٔ مجنون که خرابست غبارم | در حجلهٔ لیلی که بهشت است عبیرم
با ناطقه گل ریزم و با سامعه گلچین | با واهمه نابالغ و با عاقله پیرم
در دولت عمویم گرچه باثار ضعیفم | در دین غنی ام گرچه باظهار فقیرم
از کلک بنان لوح خراشندهٔ ماهم | وز تیغ زبان خامه تراشندهٔ تیرم
در کندی شمشیر زبان قاتل سیفم | در پردهٔ اندیشه خرد کوش ظهیرم
از اوج سخن بهر فرود آمدن طبع | بر داشتم این نغمه که اعشی و جریرم

بعجز غضب بگفت ندانم نتیجه بت
در دام سرشت تو قضا کرد اسیرم

گر زیر خود می شناسی ز چه کافی
از گوهر من شرم که من کار مطیرم

بر آفت عنان بنهم زخش طبیعت
برگشتم ازین ره که نه این بود مسیرم

بر تارکها آب بنا ترک کلاهم
در صفحهٔ اصحاب صفا نقش حصیرم

در آب و هوای چمن نهاد سر و رم
در بست و گشاد در فردوس صریرم

توفیق چو صورت شکند قوت و ستم
تحقیق چو معنی طلبد جوش ضمیرم

میگویم و اندیشه ندارم ز نظر بیقان
من زهره زر آشگر و من بدر منیرم

سر بر زده ام با مه کنعان ز یکی جیب
معشوق تماشا طلب و آئینه گیرم

در بارگه سلطنتم چون گذرت نیست
بر ناصیهٔ ماه ببین نقش سریرم

هنگام رقم سنجی احکام کواکب
بر جبهه هند مجره و در پیش دبیرم

آن چشمهٔ قربم که ز لب تشنگی وحی
جبریل در آید بحرم گاه بمیرم

عرفی بکجا میروی این راه کدام است
مشتاب و عنان دار ازین راه خطیرم

ز آشوب حریریش دل کونین برآشفت
نای قلم نغمه کشا تنگ بگیرم

در منقبت جناب امیر ع

چون گرد باد آه ز خاکم گشاد علم
بر فرق روزگار فشاند غبار غم

چون دل بجای خویش بود کز نهیب درد
زین آشیانه طایر آرام کرده رم

در عهد من ز دهر محو شد لے که هست
در شیشهٔ زمانه وجود جهان عدم

ای طور وعدهٔ تو فراموشی وفا
وی طرز غمزهٔ تو هم آغوشی ستم

ذوق غم تو شانه کش طرهٔ طرب
شوق لب تو سر شکن شحنهٔ الم

از وعدهٔ تو شوق بتشویش مبتلا
در عشوهٔ تو فتنه بآشوب متهم

بخشد هزار تشنهٔ چشم تر احیات
لعلت لطیفه که برون آرد از عدم

گیرد بهره دوست سر خود اجل ز هم | جایی که غمزهٔ تو کشد خنجر ستم
لعل حیات بخش تو جایی که دم زند | نبود مسیح را ز خجالت مجال دم
ز اعجاز حسن نیست اگر کلک قضا شود خجلت | بر لعل آتشین تو خط سبز تو چو زد رقم
هیچ خود نگو روا بود ای بی‌وفا که من | محروم باشم از تو و اغیار محترم
محرم نیم به وصل تو غیر و مرا ز بیم | مرغ امید تیر زند گرد آن حرم
دست اجل نمی‌بدوش رقیبان ستم بمن | وز جنبش سپهر نگشتی آن الف غم بخم
من جان بدهم برای تو و آن لعل روح‌بخش | از معجز مسیح زند با رقیب دم
با دوستان کینی و با دشمنان مهر | من بعد اگر سلوک تو نیست لاجرم
خواهم شدن بمحکمهٔ عدل تا شود | طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع | شاه نجف علی ولی معدن کرم
آن واهب النعم که ز داود نطق او | نشنید گوش آز بجز نغمهٔ نعم
اول ز آب چشمهٔ کوثر وضو کند | جبریل گر بخاک جنابش خورد قسم
عزم طواف کعبهٔ کویش چنان بود | کاید از برای تیمم برون ز یم
امروز و از عبادت یزدان بعذر تو | اخیر یکیه برهمن برد از طاعت صنم
از قدر خواستم که فلک خوانمش قضا | گفت ای بری ز شیوهٔ تمیز حدوث و قدم
او را سپهر گویی و این ننگری که هست | او منبع عطوفت و این مصدر ستم
مشاطهٔ ولایتش از زیب گر شود | ز اعجاز عیسوی کند آرایش صنم
ای طوق بارگاه تو با آیهٔ شرف | وی دودمان جاه تو همسایهٔ قدم
در باغ فطرت تو مسیحاست یک نسیم | در فوج حشمت تو سلیمانست یک خدم
مست غرور کرد عروسان خلد را | وعدهٔ باغ لطف تو با روضهٔ ارم
هرگز زمین رزم تو از خون نگشت خشک | از بسکه خنجر تو رسانید نم به نم

آن کینه پروری که ز بغض تو دم زند — وان خون گرفته که بکینت کشد علم
با تیغ روزگار کند قصد کارزار — با قهر کردگار بمیدان نهد قدم
هر شام گه نه از اثر مهر خاوری — رنگ شفق گرفته سپهر حصار قم
چون سرکشی بحکم تو اندیشه کرده است — خونش فگند بیم سنان تو در شکم
حفظ تو گر ستون نشود در برهم افتد — از تند باد حادثه این نیلگون خیم
شاها منم که درد و غم و غصه متصل — آیند از قفا چو سپاه از پی علم
تا بر کنار خوان جود تو دست جان من — پرورده روزگار مرا از نعیم عمیم
هر جا غمیست کرده تحویل من کسر — از بهر دیگران بمن اکنون کند رقم
عرفی شکایت تو نهایت پذیر نیست — این قصه را بیا بدعا ساز مختتم
تا خامهٔ خیال که نقاش معنویست — مدح تو بر صحیفهٔ هستی کند رقم
خصمت که هست صورت عصیان همیشه باد — گریان و بیقرار و نگونسار چون قلم

فخر ارادت خود بجناب علی علیه السلام

آن طوبی ام که برگ و برش داغ و خنجر است — زاغ و تذرو و شاخچهٔ او سمندر است
آن روضه ام که هر شجرش باغبان اگر — آبش ز خون دل نه ز خشک بی بر است
آن بیکم تا ببر همه زخم و جراحتم — گور انجواب عافیت الماس بستر است
آن خسته ام که در تب صفرا و جوش خون — فصادش آتش جگر و شعله نشتر است
آن هدهدم که در چمن لاله زار عشق — تاجش ز شعلهٔ شجر طور بر سر است
آن تیغ آب دادهٔ زهر ملامتم — کش پای تا سر از اثر زخم جوهر است
آن شعله دوست هیزم خشکم که خاک من — صندل فروش ناصیهٔ عود و عنبر است
آن کشتیم که بر نزند بحر شعله موج — آشوبگاه موجهٔ طوفانش معبر است
آن بحر جوهری طلب و تشنه دو ستم — آتش برق موج و آبله سینه گوهر است

آن کشته ام که در دهن غمها هواه | قناو خانهای لبها لب زشکر است
آن عالم که آتش از زبر عرش تا ثری | اشیا بدون حضرت نوعی مصور است
آن راه نورد وادی بیت المقدسم | کورا حمید اعظم جبریل رهبر است
کوته انم عبادت و معنی کشیده دراز | آن بلبلم که نغمه زن باغ حیدر است

در مدح خانخانان

تا بازم از وصال جدا کرد روزگار | بار روزگار شوق جدا کرد روزگار
آن دست را که بر نفکندی حجاب وصل | بند قبای هجر گشا کرد روزگار
آن جنسهای فتنه که در شهر غم خرید | قحط متاع بود عطا کرد روزگار
آن چشمهای سرکه در باغ فتنه بود | در کار تیغ مهر گیا کرد روزگار
چون من ستم خریدی سر بازار او شد آ | زره ونم فروخت چنین خطا کرد روزگار
در دم به کشور یکه عنان اثر نکند | بیمار را اگر که دوا کرد روزگار
از بوسه تلخ سوخته باغ امید یاس | زهر یکه در پیاله ما کرد روزگار
در زیر ساز شعبه و آوازه ملال | هر نغمه که خواست ادا کرد روزگار
ای دل کلاه کج ننه و بر پاس تکیه زن | کهنه جامه امید قبا کرد روزگار
ای دل پیاله درکش و مستی زیاده کن | کوته ز سر هجر تشه فزا کرد روزگار
آن دست را که ز دهنموده باستین | دامان [illegible] گیرد و عطا کرد روزگار
آن مست را که بوسه نداد دست وصل | در راهی [illegible] پا کرد روزگار
هر وعده و جفا که به کونین کرده بود | با ما زروی مهر وفا کرد روزگار
هر ناوکی که زد و بشنید ان کربلا | زخمش شمار سینه ما کرد روزگار
در بند امید و گنج و تابر اگر نماند | دست دعا [illegible] رضا کرد روزگار

عرفی بسجیر تیمم که بی نسبت گناه … ما را اسیر تیغ جفا کرد روزگار

آشفته در حمایت الطاف داوریم … ظلمی چنین چه بی سبب … کرد روزگار

ما را اگر ز جمله اعدای او شمرد … وین ظلم بر سبیل سزا کرد روزگار

فرزانه خانخانان کز فر دولتش … نجابت نصیب ظل هما کرد روزگار

در هر کجا مبارز عدلش کمر ببست … تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار

از آرزوی سایهٔ ایوان رفعتش … تعمیر ارتفاع سما کرد روزگار

هم روزنامه وار عیب وی و حسود … فتوی نویس خوف و رجا کرد روزگار

هم چهرهٔ مسا و صباح وی حسود … اندوده صباح و مسا کرد روزگار

ای عدل پرور که بحکم عتاب تو … آجال را … فنا کرد روزگار

در روزگار قهر تو معمورگه ساخت … در تربیت ظل … بنا کرد روزگار

در آفتاب لطف تو رنگ زریر را … بالانشین رنگ حنا کرد روزگار

با التفات عام تو گرد کساد را … آرایش تناسخ و … کرد روزگار

منجواست تحفه آورنده باغ خانه را … از روی همت تو حیا کرد روزگار

گلزار وصل شاهد عمرت بدست کرد … بر بخت خود چه پایه ثنا کرد روزگار

شکل محبت تو ز چشمش نمیرود … از عین نظر تا نهان کرد روزگار

با ازدحام جاه تو زانسوی لامکان … تاکید بر عموم بلا کرد روزگار

بر تاب دهر سوز عتاب تو یکدگذشت … … ورشه … خطا کرد روزگار

صیت اضافت تو شهری اگر نیافت … خاشاک … ها کرد روزگار

امر تو به مصلحت عدو گر ستیز رو … … فنا کرد روزگار

فرزانه داور انفس … گرش کن لطف … تا … که حیا کرد روزگار

آور … بندگی با دلبری … ما را … کرد روزگار

شوخی که با وجود وی از بیم تیغش / از بهر جان خویش دعا کرد روزگار
در مصر حسن تو نتوانند رایگان / کنعان صدف دریکه بها کرد روزگار
عمری کرشمه اش شکست دلم گماشت / اما بدان کرشمه جفا کرد روزگار
آمیزشی چو شیر و شکر داد عاقبت / ما را ز هم بحیله جدا کرد روزگار
روزگار وداع شود گریبان کنم / آنها که در میانه ما کرد روزگار
گفتم چنان مکن که شکایت برم بچرخ / خندید و خیل فتنه دوتا کرد روزگار
چون گفتمش که شکوه بداور همی برم / آغاز عجز کرد و ابا کرد روزگار
چون نغمه های فتنه شمردم بداورش / شرمنده گشت و عهد وفا کرد روزگار
گفتم بقای وسعتیت نیست یاورم / عدل ترا ضمان بقا کرد روزگار
هر فتنه که باز نمودم که این مکن / صوت نعم قرین صدا کرد روزگار
هر مطلبی که پیش گرفتم که این برآر / بنیاد جمع برگ و نوا کرد روزگار
القصه نام داور ایام چون شنید / صد عجز بهر صلح و صفا کرد روزگار
عرفی و جای داور مالکین که نام او / بشنو و حاجت تو روا کرد روزگار
تا در زمان خاک نشینان ملک یابی / گویند جور کرد و جفا کرد روزگار
آوازه دیار مرادت حزین مباد / کاینک نهر از قصر بنا کرد روزگار

در منقبت جناب امیر علیه السلام

تبارک الله ازین آسمان قباب کز رنگ / که لعل آینه رنگش ندید رنگ بر رنگ
اگر بساحت میدان او درآید غم / دگر گشاده شود از هجوم غم دل تنگ
درین هوس که رود همعنان او نفسی / شبانه روز زند شاطر سپهر شلنگ
جهنده که بگاه جهندگی شاید / که جوهر تنش آید برون ز جامه تنگ

۱۱۹

سکندر و یکه چنان بر نهد بر خمهٔ تار | که نغمه لب نگشاید بعرصهٔ آهنگ
اگر کنند بمثل آن مساحت اضداد | بطبع شهد نگامی رود بطبع شرنگ
وگر کنند بوی نسبت درنگ بهو | شتاب فهم شود بعد ازین لفظ درنگ
زمانه گفت زهی آسمان قوس قزح | تبر بر سینهٔ او چون بدید زنگین تنگ
ستاره گفت که اینک سپهر چشمهٔ مهر | نشانهٔ سم او دید چون بر او النگ
حساب طول عمل در فضای میدانش | چو عرصهٔ ابد است و شمارهٔ فرسنگ
خرد عرائس ابکار گفت و بنگر شد | از انکه دارد ازین نام هم بغایت ننگ
منش معاریج افکار گفتم و خجلم | ز بهر آنکه نه راضی بود ز رنگ برنگ
منم که شسته ام از لوح مدعا بیرنگ | نه تشنگی کش آبم نه آرزو چش زنگ
نه زیر سایهٔ طوبی غنوده ام یعنی | نه در عنان شتابم نه در رکاب درنگ
بجای بالش تسلیم تکیه کرده مدام | تبسمم نه بصلح و حکایتم نه بجنگ
نه نیم بحبیب نه تاخیرم از در اسلام | ردا بدوش نه تا بگذرم ز شهر فرنگ
نه کعبه نغمهٔ ناقوسم آرد از سجاع | نماز بت نکنم گر قضا شود از زنگ
وگر سرود احد جوشد از دلم در دیر | نفس همی شکنم در گلوی سینه و تنگ
برنگ و بوی نیم آلوده زان سبب دوم | زنگار فروشی نام و شکستن از زنگ
نه در مذاق من از نوش عاقبت لذت | نه بر جبین من از نیش محنت است اژنگ
ز ذوق لب نگزم گر بشهد غوطه خورم | بریزم آب دهان گر فرو شوم بشرنگ
هجوم دعوی من در تساوی صد ام | کنایتیست که آئینه ام ندارد زنگ
بلی چگونه بود زنگ دار آئینه | که صیقلی کندش رای شاه بافرهنگ
شهی که صیقل رای هدایت افروزش | چنان زدوده ز آئینه ها کدورت زنگ
که برده شاهد ایمان برای کحل بصر | سیاهی از شکن زلف لعبتان فرنگ

مطرفشان شود ار بلطف او برکوه ‌ ‌ ‌ ‌ شود چو آب درآید بزیر صفحهٔ سنگ

ایا شهی که بدل گرمی حمایت تو ‌ ‌ ‌ ‌ بروی بیضه نشسته شاهین باوه کلنگ

بکو هی جاه تو چو بید زمانه نسبت از آن ‌ ‌ ‌ ‌ زنور و سایه کند جلوه و لباس پلنگ

اگر دهی بضمیرت عنان نظم امور ‌ ‌ ‌ ‌ رزو به صنعت رنگینگری طبیعت تنگ

بعون هینکه ای تو اسمی فطرت ‌ ‌ ‌ ‌ کند مشاهده از نغمه صورت آهنگ

نگاشتند برای نمونه صورت دهر ‌ ‌ ‌ ‌ جهان جاه ترا میروند چون نیرنگ

محیط عالم جاه تو دارد آن نسبت ‌ ‌ ‌ ‌ که بشکوه آتیشه نسیت دایره تنگ

زهی مجال چه خفلت به بحر خیمه زند ‌ ‌ ‌ ‌ که بعد ازین شکنند زورقی ز آهنگ

اگر نه طبع تو محمل طراز بود سی ‌ ‌ ‌ ‌ عروس علم نشستی به هودج فرهنگ

دل سیاه عدوی ترا اگر گویند ‌ ‌ ‌ ‌ که لعبتی ز سپهرش بود بهیات نرد

برون روند عناصر عصیر وش ز فلک ‌ ‌ ‌ ‌ زابسکه دایرهٔ آسمان بگردد تنگ

ز فروغ شعلهٔ قهرت فتد چو در ارحام ‌ ‌ ‌ ‌ بچشمه سار برآید سمندر از خرچنگ

برو دستر که هنت آرم عنان معنی را ‌ ‌ ‌ ‌ که هیبت تو رباید ز روی اعدا رنگ

در حال نفوس انسانیه

شکست رنگ شباب و هنوز رعنائی ‌ ‌ ‌ ‌ دران دیار که زادی هنوز آنجائی

بحیرتم که چه دارد رها ندت زین در ‌ ‌ ‌ ‌ که عین جهلی و داری گمان دانائی

خراب کردهٔ جهلی و فارغ از دانش ‌ ‌ ‌ ‌ عظیم دردی و داری ببس شکیبائی

اگر در آینه بینی ز شرم زشتی خویش ‌ ‌ ‌ ‌ بچاه ویل در افتی چو دیده بگشائی

زمانه سهبر تو تا بوت سید بد سامان ‌ ‌ ‌ ‌ تو خود ز گوشهٔ مسند فرو نمی آئی

نهراد مغلطه دارد باستین زنهار ‌ ‌ ‌ ‌ کلاه گوشهٔ نازش به عشق ننمائی

قطعه در نعت حضرت صلی الله علیه وآله وسلم

شکسته اند و دو اشان همین شکستگیست	تو تندرستی برو میا سے افزائی
مگو که جوهر الماس و ... ون از سنگ	که هر سنگ بکف حاضر و تو مینائی
سپهر بیضه عنقا بود کنون دریاب	که تو بدعوی هستی چه زاثر میخائی
بتلخی غم اگر آشنا کنی کامست	گمان برم که نه از مبغیان بپاسائی
سپید موی شدی ای حریص طبع هنوز	بطالع من بدروز فتنه میزائی
همه بهشت مجو قرب دوست هم خیریست	قدم فراز ترک نه چو گرم سودائی
بگو که کی شده دوست سپید نجرودی	ازان زبطن هوس در بهشت میزائی
مبصران همه تن چشم در حریم وصال	تو جمله دست و شکم پیش من و سلوائی
ازان حساب تو هر دم تغافل و تو دراز	که قد سرو نه بینی و سایه پیمائی
بزیر جامه نهان کرده بر حس لیکن	بچشم اهل بصارت برهنه هی آئی
چگونه شاهد عصمت تو نه پرهیزد	که در شکستن ناموس ناشکیبائی
چه عذرهای موجه نهی معاصی را	بجیش لعاب دهانت که قند مینائی
تمام عرصه محشر نکس فرو گیرد	اگر چنین به قیامت شکر فروش آئی
سبک عنان شو خود را بکلک ظلم رسان	ازین چه سود که انگشت جهل میخائی
جنون زسر بنه و دست عقل گیر و بیا	گزین بهانه مسلم نه که شیدائی
عصا بکف نه و تکبیر خوان و برو	گزشتم و ز تو همت که ناتوانائی
وه شیوه داری در هر و عرفی از تو برا	که ترهات فروشی و صرف رسائی
سخن دراز شد افسانه تا بکی خوانم	اگر سخن شنوی بس همینکه خود رائی
گرت هواست گر گریم چگونه باید بود	چگونه بنگر و انزگونه مے آئی

۱۲۲

اے دل را نبران که از غم شم — بحقیقت اثر سے فرستادی

ای ستم دوست کز در خادم — بمضیق بلا فرستادی

اے خلاط بیر کز رہ تقدیم — بسپر فنا فرستادی

ای عروسیکه بهر جلوهٔ خویش — بدو عالم مرا فرستادی

گوش کن تا بگویمت ازغیب — چه گرفتے کجا فرستادی

آمدی بادوکون منے لیک — بعدم زود وا فرستادی

صورت ما نه وقت ما کردے — ننگ مردم گیا فرستادے

آمدی ممتلی ز استعداد — روح را ناشتا فرستادی

آبرو نیکه تشنه اش ملک ست — بسبوے هوا فرستادی

کهنه ریشکه مصلحش نمک است — بشکنج دوا فرستادی

سر کجا تحفهٔ هوس دیدے — به قبیص رجا فرستادی

هر کجا تخم آز برچیدے — بزمین عطا فرستادی

جائے عجز و نیاز و کبر و ریا — بدر کبریا فرستادے

در مقامے که روح مے لغزد — عشق را بے عصا فرستادی

هر که از طبع هرزه سر برزد — پیش ارض و سما فرستادی

تحفهٔ بهر شهرت انگیزی — بشمال و صبا فرستادی

بغلط شهرت سلیمانے — به دیار سبا فرستادی

نغمهٔ زهره سوز لاف و گزاف — بسهیل و سها فرستادی

هرچه جبریل در نهایت گفت — بمغان بر ملا فرستادی

هرچه بر داشتی ز کعبهٔ قدس — به صنم خانها فرستادے

هر کبوترکت از حرم دادند — در دم اژدها فرستادی

گاه ز رزمینه شور بخش شد ۞ به بلایان و غنا فرستادی
گه ز شیون چکیده مرتبه ۞ نزد اهل عسرا فرستادی
از برای ملوک مدح و رقعه ۞ گر نه گفتی دعا فرستادی
هر که آمد به پیر نمت ورقی ۞ گر نبود از قفا فرستادی
شد ز بی نامه ساز کرده مدام ۞ یک به یک جا بجا فرستادی
گه نیز ز مسائل علما ۞ لم نوشتی و لا فرستادی
گه برای مطالب حکما ۞ که به اکابر انفس فرستادی
گاه از نظم و نثر شعرا ۞ هر نبات شکر فرستادی
گاهی از نقش و صورت دنیا ۞ تن تر نا تنها فرستادی
عجبا بر رهی که سر کردی ۞ خار در مغز پا فرستادی
ریش و ناسور نفس نا پرهیز ۞ پیش عجز شفا فرستادی
هر کجا خود است شاه مطلب ۞ شوق بر رقع کشا فرستادی
هر کجا شهوتی نمود ابلیس ۞ عصمتش رونما فرستادی
از تقاضای نفس بر شبهات ۞ فتنه کربلا فرستادی
کثرت افزود گر بدر ویشی ۞ کاسه شوربا فرستادی
چشم بر حلهٔ بهشت بود ۞ گر بعور سے قبا فرستادی
هر کجا فقه میزبانی کرد ۞ صد شکم امتلا فرستادی
هر کجا دعوت تنعم بود ۞ صد طبق اشتها فرستادی
دود هاے کلیسیاے امید ۞ به گلوے دعا فرستادی
هر کجا فوجی از تعلق بود ۞ بسر مدعا فرستادی
بد نمائی گرانی سر زد ۞ بشمار خطا فرستادی

فردوس منظرا فلک آرای سندا … ای آنکه خبر بکام احبا نیامدی
نیجو شد از لبم سخنی گوش کن که تو … خبر نکته پرور دم عیسی نیامدی
رفتی بعید همره جمشید روزگار … گفتی که اینک آمدم اما نیامدی
از بسکه نا امید ز زود آمدن شدم … گویم بدل بسهو که فردا نیامدی
گر شاه مانع است میا گرچه گویمت … کز شوق مردم و بتماشا نیامدی
در وا نغم از کرشمه دیر آمدن مکن … این بسکه پیش ز آدم و حوا نیامدی
باز آ همی و سایه بر سر ما کن که در جهان … فارغ ز ننگ تربیت ما نیامدی

قطعهٔ در شکایت روزگار

عرفی آغاز گریه کن شاید … کین کهن خاکدان خراب شود
ناله کن مگر ز تاثیرش … دهر نامهربان خراب شود
از فغان سینه ریش و غم بر جای … خانمان فغان خراب شود
منم آن کعبه کز خدای من … بیت معمور جهان خراب شود
گر سموم وز وزبانع دلم … ثمرات جنان خراب شود
گر شرا بم کشند در دهن … مشرب انس و جان خراب شود
هشتم گر بساط بر چینند … کشور لامکان خراب شود
گر من از گفت گو بیاسایم … وار ملک زبان خراب شود
دل وطبعم اگر نه عطسه زند … معدن دریا و کان خراب شود
من کجا جنس روزگار کجا … خانهٔ آسمان خراب شود
گر بطاق دلم شکست افتد … قبلهٔ قدسیان خراب شود
چشند گویم که گز با انتهم … بشکند این و آن خراب شود
شیشهٔ آسمان بدست منست … گر بفتیم جهان خراب شود

که اگر من نباشم این و آن نباشد لهذا بالجمله میگویم که شیشهٔ آسمان در دست من است اگر من بفتیم همه جهان خراب شود ۱۲

قطعه

بیا ای بخت سرگردان نشین — بزیر سایهٔ سرو و گل و بید
که دور باغی فرو چیدیم مخمل — که در روی عندلیبی کرد تا چید
گرامی باغ باغ وصل دلدار — که آتش‌ها میرود در جام جمشید
زهی باغی که برگ لالهٔ او — زند سیلی بحسن ماه و خورشید
از آن دم کاستین زد بر و باغم — نسیم این بهشته هیش جاوید
دل و جان هر دم از هم می‌ربایند — قبول منت و تأثیر امید

قطعه

صباح عید صباحی بغربت عمر — که حسن شاهد معنی زروی گرفته طراز
بعزم سیر مصلا بکام زدیم — که هست ملجا جمله برین عزت ناز
بگرد مرقد حافظ که کعبهٔ سخن است — درآمدیم بعزم طواف در پرواز
زموج گریه طوفانی از هوای حریم — بصحن کعبهٔ مصلا فگنده‌ام از شیراز
گذشته در دل عرفی هوای طوف چمن — زبسکه ریخته در گریه‌ای ال پرداز

قطعه

عرفی بحیرت از فلک ظالم لرزد — هیچم باوج در جد رتبهٔ باوج نیست
امید را عنان بکدامی طرف دهم — کز خیل یاس آن اثرش هیچ فوج نیست
نعمتی که از سعادت طالع بود مرا — تحت الثری زاوج و سرابش ز موج نیست

قطعه

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش — تا وارهی کشمکش صلح و جنگ خویش
با عقل در وحج اگر بد بیضیات آرزوست — ناموس عشق جوی مبین نام و ننگ خویش
زان آفتاب پنجه کند اهل حسن را — کز خویشتن نهفته جدا آب و رنگ خویش

قطعه

اتفاق را روز... علیه السلام
... فرخ ...

بشنیدم... پرده کردی ز تاک خویش
گر زشاخ شجرهٔ طوبی کنی مسواک خویش

قطعه

شعر ... به هنر فی فلان... بام گفت
... درا که ... نارسا ست
... آب ... خاکست

با بدیت گفت آتش اندیشه زین برتر فروز
ور نگوید میتوان گفتن به تیرش بر دوز
ور نگوید میتوان گفتن که این هنر مسوز

قطعه

به درون ... اگر حسن یوسفی ... آر
یقین شناس که صنعت است معنی جان
بر ... تنها مکن ... ناز

ز صحبت تو زلیخا بود دل آسهر فرد
اگر بحسن گرو ز آفتاب و مه برده
که دل ز کس نبرد حسن شاهد مرده

قطعه

... ازان ... کام
... کند که دریا بی

که دهد جلوه کبریائی را
ذوق دریوزه و گدائی را

قطعه

چه آنگه نادهی بی تو در وثاق امید
که سحر ... ناگهان ... گفت
بگو نیست خبری از نهایت ندرت
همای اوج سعادت فلان کز غرت آن
چو چیده شاهد دولت به غرت داشت
بهشت ناگهش از پی چه روزگار قدیم

نشسته بودم و در بزم زمانه کرده فراز
کاهی ضمیر تو ... غیب ... اغماز
نتیجه های خیال تو ابود انباز
به نزد شه بود از غر همگنان ممتاز
رکاب شاه پلنگ افگن هنر انداز
عنان مصلحت و اور لطیفه طراز

۱۳۱

من از شنیدن این حرف غنچه گشتم لیک	شگفتم از نفس عقل و گفتم ای دمساز
شگفته باش که این بعد عین نزدیکیست	عنان ز راه توهم تاب جز بره متاز
نه این لطیفه ولیکن نهایت قرب	که ماند در شب معراج ز رفرف از پرواز
من این بگفتم و اندیشه بانگ زد و گفت	که این لطیفه نگهدار در شیمهٔ راز
ز اول و انتهای آخر تو مبحث اول	بدست میکن و آنگه سخن همی پرداز
کرشمه بود این جنس سیمیا ورنه	کجا نه سایهٔ یزدان همای ماند باز
همیشه تا گذرد در لباس لیل و نهار	به کوتهی و درازی حیات عشرت و ناز
حیات خصم تو چون عذر کرم کوتاه	نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

قطعهٔ دیگر

سخن شناسا گر بیت بنده درنگری	خجل مباش که من هم ز خجلتم آزاد
ترا قبول نیفتاد نا قبولی آن	باین دلیل که گویم ترا قبول افتاد
اگر بطبع تو بیتی ز بنده جا نگرفت	نه شعر من بد و نی طبع تست کج بنیاد
هم از خوش آبی و غلطانی است گوهر کان	نمی تواند بر سطح مستقیم استاد

قطعه

بحضرت تو مرا نسبتی است میگویم	بشرط آنکه کند خرده بین زبان کوتاه
لغایتانه محبت ز نیم زلیخا لیک	که یوسفم تو ولی سیرتی بصورت ماه
اگر تفاوتی اندر میانه یافت شود	همین بود که تو در مصری و منم در چاه

قطعه

در مجالس از وی کس شهر بنده ام زانکه سرم	آنکه پیر دهم گشته بعد از قدم کفش نشست
اول از بالا نشین خود که بعد از وی منم	بعد از آن از زیر دست خود که هم کفش نشست

[illegible]

دی شنیدم کز سمند افتاد آن کاندر رهش — خاک ره بودن توتیای چشم کیوان بودنست
آسمانش در خیال فرش محفل گشتن است — آفتابش در هوا گرد داماان بودنست
چون شنیدم آن خبر پژمرده گشتم عقل گفت — بهر زین واقعه جای پریشان بودنست
او ز شخص دولت آمد در ره نظم جهان — بی‌ثبات دولت از افتان و خیزان بودنست
شاد گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان — بیتو بودن هیچ جز فعل حیوان بودنست
سایهٔ صاحب بفرقت باد کاندر ظل او — جا گرفتن در پناه ظل یزدان بودنست

قطعه

لطیفه ز سر صدق گومیت عرفی — بسنج اگر بد و نیک متاع میدانی
بعلم تجربه با آنکه ذره ذرهٔ خویش — ز آفتاب عدم و شعاع میدانی
ز کبریای تو یابم که ملک هستی را — میانه خود و ایزد مشاع میدانی

قطعه

تهمت فسق بمن کرد یکی دوراندیش — کایزد از صورت او معنی آدم برداشت
این سخن گوش زد شاهد عصمت گردید — شد پریشان چو سر زلفش و ماتم برداشت
روزگار آمد و گفتا که مخروش که من — پرده زین از تهی مایه بخواهم برداشت
گفت ز اول غلط افتاد مرا می‌بایست — دل ز هم صحبتی مردم بیغم برداشت
من ازین حرف بجوشیدم و گفتم دل من — آنچه برداشت خود از کون و مکان غم برداشت
تو مرا دانی و من نیز ترا میدانم — پس چرا باید ازین پایه دل از هم برداشت
اهل دنیا همگی تهمت گیرند و فساد — رخت خود را که ازین رحله مسلم برداشت
ستم تهمت جهال نه بر باد تو رفت — یوسف این تحمل شد و مریم برداشت

قطعه

لاف عرفی ازین ترهات و ز اثر معنا — گذرفتم آنکه کلام تو سلسبیلی کرد

زشعر دم مزن آه از قدش زر اشنو	که شعر روی ترا در زمانه نیلی کرد
ز منجنیق ملامت در آتش افکندت	گمو در آتش او گوهرم خلیلی کرد
صدای طعنه بلند است گوش هوش بمال	که صوت موز درین مرحله صهیلی کرد
بدین مناز که طبع تو عز کیمیائی	بدست کرد که او این نکرد وسیلی کرد
گرفتم آنکه رسد نازشت نه هر که بفضل	یگانه شد فلکش سعی در ذلیلی کرد
اگر عدیل ترا داشت کینه گستر داشت	سپهر آن همه با تو نه بی عدیلی کرد
بنجیل طبع و ران و دست دشمن بین	که در عدیل چه تو نا کسی بخیلی کرد

قطعه

ای که از تهمت موثر تو	عدل با علم منقسم گردد
بشنو این قطعه کز لطافت تو	تهمت و طعنه منهدم گردد
دل عرفی نگر که در شهوت	قصر تقویش منهدم گردد
شاهد عصمت از تنک درعی	زان گل اندام منعدم گردد
گه گریش بر مزار افتد راه	مرده در گور محتلم گردد

قطعه

ای وفا پیشه یار هم مشرب	که به عرفی دعا فرستادی
نه دعا بی بها که در جیبش	گوهر مدعا فرستادی
عندلیب مؤنث گلریز	از بهشت عطا فرستادی
زانچه گویم بسوز دار من لب	تا بگویم ثنا فرستادی
پاس این شیوه دار تا گویم	چه بدست صفا فرستادی
من گل تازه تحفه کردم تو	محمل گل مرا فرستادی
لطف کردی ولی منه منت	مه گرفتی بها فرستادی

ترکیب بند

نوا سنج مدح که سنجی دلا مبارک باد
تو در نفس نغمه زا مبارک باد

به نغمه شنو عرش بود لیک امروز
بلند نغمه تری این نوا مبارک باد

فشانی از نفس گرم دود بر ملکوت
بچشم معنویان توتیا مبارک باد

ز سنبل ناطقه گنج معانی افشانست
بخانمان معانی صلا مبارک باد

بمخزن حروف ریزش جواهر مدح
بجیب دامن ارض و سما مبارک باد

کنار دولت از میوه دوام پرست
ثمر فشانی نخل دعا مبارک باد

ز حکم آنکه ثنا آب گوهرش ریزد
سماع مدح و قبول دعا مبارک باد

ز نعمای او سه گره زر دهی ثنا مدح
گشایش گره مدعا مبارک باد

عبیر نسبت مدحی بجبلت افشانند
مس وجود ترا کیمیا مبارک باد

بچشم اعمی ازین کحل مژده ریز بگو
که نصب بینش و عزل عما مبارک باد

ز بهر دانه جودی فزوده صد نا
بهانه گیری طفل هوا مبارک باد

مبارک است بهار ریزش سحاب عطا
هوس فشانی ابر عطا مبارک باد

زنام داور عالم دلیر بگشایند
باین روش که زدی گام باز گام خجسته

هوای مدح که در مغز روح ریحانست
که عالم از گل اندیشه ام گلستانست

زبانه سنجش جودی که در میان آرد
که دعویش زره صدق عین برهانست

ز رخ که شعله نمود از دریچه حکم
که باز بر در و دیوار جوش فرمانست

که خط حکم نویسد که هیکل طوقش
طراز گردن گردنکشان دورانست

طواف کعبه جشن که میکند ایام
که پیش دیده نور و ز عید قربانست

ز همت که طلب از در مطلب شد
که تشنگی بدل سیر آب حیوانست

سگ ز نو اثر است که در کعبهٔ شریعت جا
رواج نسبت او زیب دوش ایمانست

ز حد گذشت تجاهل صریح گو عرفی
در کنایه برآور که عقل حیرانست

بگوی نام خداوند و اعتراض مکن
که عقل چون شناسد که سخت نادانست

بگو که نیر اقبال و ظل اکبر شاه
بگو که قبلهٔ اعمال خانخانانست

بگو ولیک زبان را به شهد ناب بشو
بگو ولیک نخستین به هفت آب بشو

اگر نهیب وی چرخ واژگون گردد
وگر عتاب کند آفتاب خون گردد

فلک ز نرمی با او که ماه چون شکند
قضا به مشوره با او که چرخ چون گردد

ق
گر از سفینهٔ حکمت چنین برآید فال
که فتنه را اثر تقویت فزون گردد

غبار حادثه ریزد بر دهی هم چندان
که در بساط جهان فرش بیستون گردد

ق
وگر ز فال برآید که از شرر نشاط
چنین تربیت دهر لاله گون گردد

عنان فتنه بگیرد که نبض مرده شود
گلوی غم بفشارد که مشت خون گردد

بگرد کوچهٔ لطفش هوای بادهٔ فیض
لب مسیح به دریوزهٔ فسون گردد

اگر ترقی جاهش بهم مایه دهد
چو مه تمام شود و شکند فزون گردد

زهی شرف که فلک گر کند طواف درت
نحوست ذنب از زمین واژگون گردد

ز آستان تو صد آسمان گزیده شود
برات بوسه ز عرشش آورد دریده شود

زهی شکوه که بر دمی شکوه مغلوبست
ز جام نسبت تو روی جاه گلگونست

قضا ز عالم جاهت همین قدر داند
که لامکان ز ولایات ربع مسکونست

برون ز نسبت تو یک بار نیست مگر
دیار عمر عدویت که وقف طاعونست

به ملک خمره چو کنی سیر هر قدم صد جا
بنه ز فاتحه شمعی که پاس مدفونست

۱۲۷

قضا بحکم رایت نوشته مصلحتی	فلک ندیده که مرسول او چه مضمونست
ورید نامه زخشم و بروی قاصد زد	که مصلحت بکه می سخد این گردونست
بگوز لوح و قلم گوش کن که گویندش	که امر و نهی تو مصداق حکم بیچونست
عبور جاه تو بر عالم از جهان قدم	گذار محمل لیلی بسوی مجنونست
بران لطیفه معنی که در مشیمه غیب	بغیر مدح تو پرورده اند مطعونست
زشوق نسبت مدحت بباد داد ازل	حشم حشم جگر لفظ و معنیم خونست
حسود جاه تو دارد هزار گنج مراد	ولی کلید حصولش بجیب قارونست
بچه آگاه عدم دشمن تو تا دم حشر	سرش بدامن اندیشه شبیخونست

قضا ز شعله قهر تو لمعه بر داشت
زمانه در چمن آتش قیامت کاشت

چو لعب چشم تو منصوبه الم چیند	بساط کون و مکان بر در عدم چیند
زرعشه باطن خصمت چو جعد حور وشان	شکن بروی شکن هم بروی خم چیند
نگاه موج عطایت فلک چو بی خجلت	باستین سحاب از جبین نم چیند
کف عطای تو در رایگان فروشی کام	متاع هر دو جهان انسو سلم چیند
در ثنای تو در نظم و نثر از ان هیچست	که خامه گیرد و در تحت فتح و ضم چیند
هر آن ثمر که هوس آرزو کند تصویر	بشاخ جود تو از طوبی قلم چیند
بدون وسعت جاهت لعرصه امید	چگونه جود تو منصوبه کرم چیند
زکوة مایه جود ترا شمار نیست	که دست حصر بیاز ارش و کم چیند
چو نعره تو شغب راه هم زند سامع	زنغمه زار صبح گل عجم چیند
لب مصیبت اگر حرز رحمتت خواند	هزار بوسه شادی ز روی غم چیند
اگر تو سر باطاقه در آوری خورشید	هزار شهپر قوس قزح بهم چیند

ستایش تو ندرد همیشه پرواز است
که دانه از نفس طائر حرم چیند

سمند وهم شد از اوج عرش گرد انگیز
بلی کمیت ثنای تو زد و بر و مهمیز

نه توسن تو عرق بر زمین فرو ریزد
صبا بطرف چمن یاسمین فرو ریزد

چو تازیانه بجنبد هزار برق شتاب
ز بیم قدم او لعین نسر ریزد

اگر بطی زمانش ز جا بر انگیزد
بجای گام شهور و سنین فرو ریزد

برون جهد ز حصار عنصر ار گردش
صبا ز راه خلوت نشین فرو ریزد

ز بسکه در دم سبقت سبک شود همه
که از گرانی داغش سر زین فرو ریزد

چو حسن سیرش گامش خجل عرض گم
مطالب طمع از آستین فرو ریزد

گرش حیات ابد هم عنان شود هر دم
بضاعت نفس و اپسین فرو ریزد

چو سر وهند عنانش نگاه راکب او
هزار حلقه شود بر جبین فرو ریزد

دولت چو مهره معنی بطاس وهم زند
ز فرط هوش لعبتش طنین فرو ریزد

اگر به اوج ثنای تو میل نمی پرواز
بتوسن تو سوارم روست این تک و تاز

چو فال مدح تو گاهم بلوح انشا زد
دو دیده بر در جان لفظ و باغبان معنی زد

رسید مژده بروح از سوی خدمت او
که خیمه در چمن صورت و هیولی زد

بمکتب تو ضمیر که کسب دانش کرد
که تخته بر سر ادراک عقل اولی زد

که ریزه چینی خوان تو از ضمیر ان او
که طعن تلخی و خامی بمن سلوی زد

چو طبل جود بنامت زدند گردون گفت
زمانه کوس نزالت بنام یحیی زد

ز پیشگاه تو دستی دراز کرد شکوه
که خاک غم به گریبان طاق کسری زد

برون ز مدح تو هر نسخه که یافت خرد
نقاب لفظ درید و بروی معنی زد

۱۳۹

نه از بلندی شعرم بود ز نسبت تو
مفرح سخنم نشئه بدوران داد

سهیل مدح تو سیلی بسر و شعری زد
هزار خنده به نظم جریر و اعشی زد

بلی بوصف تو اندیشه را خراب کنم
ز شرم مدح تو تا کی سخن کباب کنم

ز جوش ناطقه در حالتیکه خاموشم
سخن ز سینه برون در دریچه گوشم

ز آب کوثر ده باد مسیح نا دم نیست
دمیکه از نفس خویش گرم در جوشم

ز بوی باده طبع دماغ هوش کنند
بیان فکر پریشان خراب مدهوشم

زبانه میزندم دو معنی از بر و دوش
دمیکه شاهد طبع آورد در آغوشم

منم یکی چمن تازه در بهشت خرد
که از هجوم معانی همیشه خس پوشم

ستایشی نشناسم گران ستوده شوم
خرین که با خرد خویش دوش بر دوشم

چنان ز هر بن مویم سخن فرو ریزد
که آفرین تو ام خنده در گوشم

نبود جوهر کل در بیان که دولت من
ز قیصر و کیت قدیم بانگ که سر جوشم

بچشم نسبت اگر بنگرند جوهر کل
حریف آتش و من مست باده دوشم

بد تمنت جو نکند مه چراغ زهرم
بهار حشمت چو زخم نو شش چشمه نوشم

شکایت از ستم دهر داب نهنیست
بسان شمع بسوزم تمام و خموشم

مرا ز نراز نوشته زمانه گو لغزم
نوال باده همت ستم نه خس گد شم

بجز شنای تو آن بار اندیشه منست
ز هر چه نقش پذیرد لبه و فراموشم

نسازه سخن بی لاف در کنایه گله چند
و تماشا رسوم به افتد بی صلا چند

بالتفات تو یارب دو کون نقش دون باد
ز خط حکم تو کر پا برون نهد گردون

تو ترس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد
گسسته دایره مانند حلقه نون باد

جهان حلم ترا کوه جودی و الوند — ز دورهای هوا سیر اوج هامون باد
ز بسکه گنج هوس دشمنت بخاک برد — بروز حشر تسلی فروش قارون باد
و بسکه شاهد رحمت بدلبری خیزد — بعهد بزم تو از خیل فتنه مفتون باد
بدوش جاه تو هر جامه که از تنگی — هزار جا شگافد لباس گردون باد
نجوم سبعه که در بحر همت صدف اند — چو بر در تو فشانند دُر مکنون باد
دعا بکام عطایت کنم از و طمع — اگرچه نیست فزونیش ممکن افزون باد
بحسن شاهد عهدت دعا نیارم کرد — تو خود بگوی کزین دلفریب‌تر چون باد
هر آن عبارت نثری که مدح را شاید — بسلک مدح تو خود نظم گیر و موزون باد
بدون خاصه عرفی بهر در افشانی — رخش ز بادهٔ تحسین شاه گلگون باد

لبم گذاشت دعا گرچه این نه آیین ست
گناه لب نبود جرم جوش آیین ست

ترجیع بند

ای حسن تو برتر از چه و چون — سبحان الله ز حسن بیچون
لعل تو فریب اهل ادراک — قد تو بلای طبع موزون
شمشاد قدان فتنه انگیز — بر فتنهٔ قامت تو مفتون
سرو از قد تو فتاده بر خاک — گل از رخ تو نشسته در خون
بر حسن تو فتنه صد چو فرهاد — دیوانهٔ تو هزار مجنون
آوازهٔ عشق تست خورشید — سرگشتهٔ مهر تست گردون
شد غرق بخون دیدهٔ لاله — زان چشم سیاه و لعل میگون
زلف تو شبی دراز یلدا — رخسار تو مهر روز افزون

ناروائے کہ از تو صادر شد	بحساب قضا فرستادی
ہر کجا گرد م نیازے بود	بہ گریبان ما فرستادی
پر ز نور صبح اول خیمہ	بہ چراغ فنا فرستادی
شمع ایمان خانہ روشن	بحریم ریا فرستادی
تا بصید آمدت شباب حیات	بعیان فنا فرستادی
اینک آب و ہوائے عاریتی	ہم بر آب و ہوا فرستادی
زان جواہر کہ داشتن ارزد	چہ بدار البقا فرستادی
ہرگز زت دین ہو دہان گر بود	کوچہ گردی کجا فرستادی
ہان روان شو کہ پیش خانہ عیش	خوش بساز و نوا فرستادی
گرہ عایم کنے وگر نفرین	برگ دوزخ رسا فرستادی
دلے آخر اگر دلے این نام	بدو عالم چرا فرستادی
تن زنم بے مروتی نہ کنم	کہ شفیع از بکا فرستادی
آیہ خود را از شاہراہ صواب	برہ صد خطا فرستادی
بدنگر وسے شفاعت خود را	بلب مصطفی فرستادی
داورے کز لطافت نعلش	قدسیان را غذا فرستادی
ای کہ از حمل نعت او بہ فلاک	علت انحنا فرستادی
اسے کہ بر وی نیز دو مہرش دل	مس بر کیمیا فرستادی
اسے کہ از مایہ سعادت خویش	سایہ بخش ہما فرستادی
اسے کہ از ہمت بشیر نعم	بمکافات لا فرستادی (عوض ۱۲)
اسے کہ برہان معجزش صد رہ (مژدہ دہندہ)	بہ ثبوت خدا فرستادی (ای از ثبوت خدا است)
اسے کہ اعداش را بکوبش لعن	سوے تحت الثری فرستادی

الٰهی که در حکمت گزارش شب ظلام
صبح نزد عشا فرستادی

همچنین قطعهٔ سحاب نفسم
به زبان ادا فرستادی

خستگان را ز مژدهٔ صحت
تکیه و تکیه جا فرستادی

گمرهان را به ظلمت خذلان
نور شمع هدی فرستادی

در وصلت زدند اهل بهشت
رفتی و مرتضی فرستادی

سر اعدای دین عداوت داشت
مظهر لافتی فرستادی

دو جهان را ز راه حکمت عدل
تحفهای عطا فرستادی

بهر عرفی که چشمهٔ هنر است
آب فهم و ذکا فرستادی

بهر من کز هنر تهی دستم
گنج شرم و حیا فرستادی

طلب روضه چون کنم کز لطف
به دو عالم صلا فرستادی

به بهشتی کجا کنی تقصیر
تو که مهرت بما فرستادی

به لبم گرچه چشمه چشمه ز شوق
نوش نعت و ثنا فرستادی

لب به بندم که در طریق سکوت
ادبم رهنما فرستادی

در تهنیت تولد فرزند بادشاه

حمد و شکر که مخزن دوده جاه
در دامن دایهٔ بقا زاد

دریای توجه شهنشاه
بنگر که چه دُرّ بی بها زاد

این قطره شود هزار چشمه
کز چشمهٔ فیض کبریا زاد

این دانه شود هزار خوشه
کز کشتهٔ سایهٔ خدا زاد

از تربیت عنایت شاه
خورشید شود اگر سها زاد

زن دانم و آسمان که اقبال
در کعبهٔ آسمان کرا زاد

یکتا گهر محیط اخلاص	از بهر نثار بادشازاد
از جبهه طالعش چه جوید	سر خیل قبیله وفا زاد
او را چه دعا کنم که بخشش	دامان بقا گرفت تا زاد

قطعه

منم عرفی امروز کز گشت طبعم	بود نخل من افشان کف خوشه چینان
دلی دارم از جنس یکتائی خود	بوحدت فروشی چو عزلت گزینان
دلی دارم از آب رنگ طبیعت	گل افشان تر از چهره مه جبینان
دلی دارم از عشوه‌های معانی	برشته تر از حسن صحرا نشینان
دلی تیره دارم ز دونان کودن	پر از داغ چون دامن لاله چینان
گروهی بصورت چو صبح و بمعنی	تنک روشنائی چو صبح حزینان
چه گلها بچینند از باغ طبعم	بکوتاه دستی دراز آستینان
دلی دعویم کس مسلم ندارد	چو مستوری عشوه نازنینان
ز جذب طبیعت باوج معانی	بر آورده ام چشم کوتاه بینان
به آلودگان جرعه می فشانم	به تلخی و نفرین پاکیزه دینان
به افعی دهان نامه می نویسم	منقش به مهر زمرد نگینان
نشانم نویسم چه بیهوده گویم	که آنان کدام و کدام اند اینان

قطعه

اگر در آئینه خود را سیه رو دیده	جنگ بیهوده است و اندیشه زنگی مکن
وه که نافهمیده از وعظم بجان رنجیده	با نصیب از فهم رازی فکر رنگی مکن
دیگران گاو زوری دارمی اینک خاموشم	گر نمی تازی بمیدان نیم آهنگی مکن

۱۲۷

آنست که چشم یار بدیدن زمرد کور میشود و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب ۱۲ مولوی قدرت احمد مرحوم

در توان دندان من چون آسمان قهر شکست | حاکمی از بینه دندان شکن سنگی مکن
وعظ گفتم بیمجازی جابا لذت بر درست | چون تو بیدار دسوال از ذوق دلتنگی مکن
یا به عرفی صلح کن کاعمال زشتت را نوشت | یا برو با کاتب اعمال هم جنگی مکن

قطعه در صفت اسپ داده بادشاه

شاهنشها حقیقت اسپی که داده | بشنو ز لطف تا برسانم به عرض غرض
در رویش بعیباش نگیر و زمن بشنو صفت | طرار منکسش نتاند زمن بد قرض
پیراست وعلتی بجوارکش نزوده ام | آری بود در عایت پیر علیل فرض
گر صیحه زند بجوانی ستایمش | در نقطه رود کنمش نام طی ارض
مهمیز منیزنم بوی از صبح تا بشام | تا نیم گام میرود آنهم بپای غرض
هستم بر و سوار و معنی پیاده ام | گامی بطول منیر دم اکنون زنم بعرض

قطعه در مدح حکیم ابو الفتح

بحر سپهر حلیم ابو الفتح کان فضل | ای آنکه حرز بهمنج اولی انیا مدی
هم سیرت تو زیور دین آنکه به شکل | حرز نقشبند زینت دنیا نیامدی
گی بود کز چمن به چمین ز بهشت جا | نازک نهال رفتی و طوبی نیامدی
صدر زیب یافت انجمن جاک هیچگاه | از روزن تمر به تماشا نیامدی
نفروخت مشت خاک طمع هیچکس که تو | با گنج شایگان بسود انیامدی
چون سخن گفت مظهر با دل مشتم نکو | کز مجمع مظاهر اسما نیامدی
بر صحن آسمان چو فرود آمدی با بام | خز تو تیای چشم ثریا نیامدی
آمد بهار ردیف تو بر اشهب وجود | در سلک نظم کون بتقفا نیامدی
از غایت یگانگیت در هجوم شوق | اندیشه را بذهن شنا نیامدی

ازز لف تو کار ما پریشان
وز خال تو حال ما دگرگون

جانم بلب آمد و نیامد
از دل هوس لب تو بیرون

بر بوی وصالت ای جفاجو
عمرے بہ ہوس دویدم اکنون

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جانش بستهٔ لعل نوشخندت
دل شیفتهٔ قد بلندت

برعارض آتشین تو خال
هست از پی چشم بد سپندت

چشم تو و ابرو کشیده
آهوی فتاده در کمندت

تا زلف تو گشت بند دلها
آزاد نشد ولی ز بندت

شطرنج هوس مباز ای دل
با چشم بتان که می برندت

چون گوی بکوی تو بسی سر
افتاده و می فتد پسندت

تا داده سمند را تو جولان
جان داده هزار مستمندت

آهسته بران که رفت بر باد
بسیار سر از سم سمندت

در راه طلب ز پا فتادم
چندت طلبم بناله چندت

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با حسن جمال تو پری را
دعوی نرسد برابری را

زیباست پری ولی ندارد
این عشوه و ناز و دلبری را

چشم تو بیک نگاه جادو
آموخته سحر سامری را

لعل لب تو به نیم بوسه
جان داده بتان آذری را

بر خاک فگنده از طراوت
گلبرگ تری گل تری را

زلف تو ز کف نمیگذارد		سر رشتهٔ کفر و کافری را
شو واسے رخت ز اوج گردون		آورده قمر و مشتری را
دادند به سرو قامت تو		خوبان زمانه سروری را
من خار و خسم نهاده از سر		شانخ گل تاج و افسری را

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

باز آن بت تند خوے طناز		کرد از سر ناز جلوه آغاز
سر تا به قدم تمام ناز است		وز ناز به کس نمی کند ناز
چوگانی زلف او بیازے		دل می برد و نمیدهد باز
گفتم که نهان کنم غم او		گر پرده برون نیفتد این راز
در چنگ غمم چنانکه افتد		گنجشک به زیر چنگل باز
مے نالم و ناله گریه انگیز		مے گریم و آب دیده غماز
چندانکه به سینه میزنم چنگ		چنگ طربم نے شود ساز
آمد سحرے خیال وصلت		بنواخت مرا و گشت دمساز
برجستم و دامنش گرفتم		وز دست نداد و پس دگر باز

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

خوش باش که عشق عافیت سوز		بر لشکر عقل گشت فیروز
در معرض عشق بے محابا		عاجز شده عقل حیله اندوز
خورشید رخ تو و دل من		پروانه و شمع عالم افروز
رخسار تر از آن دو عارض		در رنگ گل تر است عید و نوروز

ای پرده چشم عاشقان ساز
از بهر کمان ابروان توز

تا دل نرود ز جا بدوزش
در سینه من چو تیر دلدوز

پیوسته جفا مکن که عاشق
تا که نشود بدان بیاموز

یکدم نیم از خیال وصلت
بی ناله و آه و گریه و سوز

دادم بخیال وصل جان را
وصل تو نداد دست یکروز

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جز بر وصل تو التمس ندارم
غیر از تو ز تو هوس ندارم

شبگیر و بوسه تو چه یادم
کاندیشه خار و خس ندارم

بیم ز رقیب و پاسبان نیست
پروای سگ و عسس ندارم

از بهر طرز غمزه تو نیست
دیگر ره پیش و پس ندارم

پس چند اگر چه طاقتم بود
در عشق تو زین سپس ندارم

[illegible]
زین بیش سر قفس ندارم

از درد فراقت ای دلارام
می نالم و همنفس ندارم

یارب که ز من ترا دهد یاد
جز ناله زار کس ندارم

برنه فلکم اگر رسد دست
بر وصل تو دسترس ندارم

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

کارم ز غمت بجان رسیده
وین کار و باستخوان رسیده

چندانکه توان خیال کردن
غم بر دل ناتوان رسیده

از حسرت آن میان چون موی
سیل مژه تا میان رسیده

پرورده آب دیدهٔ ماست	سرو تو که این زمان رسیده
تا ملک عدم هزار بیدل	ز اندیشهٔ آن دهان رسیده
تیغش بسرم رسید ایجان	بر جینه که میهمان رسیده
در عشق تو اینهمه بلاها	ما را همه از زبان رسیده
دامان وصال اگر نیفتاد	در دست من زیان رسیده
هرگز نرود خیال از دل	خود را از بر آسمان رسیده

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با جان و دل فگارم از تو	آخر نظری که زارم از تو
بگشای گره ز زلف مشکین	چون در گره هست کارم از تو
بردار اگر کنی دل من	بردار که بر ندارم از تو
زنگیو نه که میکشم دم سرد	چون دی نشود بهارم از تو
در بحر غمم ز آب دیده	پر گوهر و در کنارم از تو
رفتی چو گل از کنار و مانده	در سینه هزار خارم از تو
اکنون بچمن چو ابر نیسان	با دیدهٔ اشکبارم از تو
هر چند که نیک و دور مفکند ق	چشم بد روزگارم از تو
باور نه کنی که بی خیالت	یک لحظه بود قرارم از تو

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

دل بردی و در کمین دینی	باعاشق خود چرا چنینی
پرخون دل و دیده از تو تا کی	در بند خیال آن و اینی

دل برد ای دو دیده جان شیرین	زین طرفه که باز در کمینی
سرو ایست که جلوه میکند این	یا قد تو در قبای چینی
برگرد تو حلقه بسته خوبان	چون خاتم حسن را نگینی
حسن تو ز مهر و ماه بگذشت	خورشید سپهر یاسمینی
چند آنکه وفای تو نمودم	از تو برسد جفا و کینی
ای آنکه زکبر و ناز هرگز	سوی من مبتلا نه بینی
وصل تو کجا شود میسر	با همچو منی کجا نشینی

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

آن سرو ز ما قدم کشیده	جانی سخن بدی شنیده
رو آبله پای طفل اشکم	از بسکه بکوی او دویده
در سینه دگر نگیرد آرام	آن دل که ز زلفش آرمیده
بر قصر فلک فرو نیاید	مرغی که ز بام او پریده
خیاط ازل قبای خوبی	بر قامت دلکشت بریده
گفتم که بدامنت زنم دست	از شوق تو جیب جان دریده
دامن زکفم کشیده رفتی	ای آهوی وحشی رمیده
من دست ز دامنت ندارم	من بعد به قامت خمیده

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

تا کی زغم تو زار گردم	دیوانه و بی قرار گردم
بریاد تو خون دیده بارم	از فکر تو دلفگار گردم

سیلاب غمم گذشت از سر — ای رفت که بر کنار گردم
چو ماهیم که ز خود و تنها جولان — گرد سر آن سوار گردم
کار من بی تو از عشق است — دیگر چه پی چه کار گردم
زینسان که شدم فسانهٔ عشق — افسانهٔ روزگار گردم
در کوی تو عمر تو همین بس — از دولت عشق خوار گردم
دانم ز سر تو گر برون است — از هجر تو گرد بار گردم
دنبال تو همه باد تا کی — سرگشته چو خاکسار گردم

چون دست نمیرسد به وصالت
دست من و دامن خیالت

سرو از سر ناز جلوه گر کن — بر ما به غلط یکی نظر کن
ای خرمن گل که خیره امی — بر سوخته خرمنی نظر کن
غافل مگذر که سوخت جانم — از آتش آه من حذر کن
پروانه نیم سوزم ای شمع — با سوخته شبی بسر کن
امشب ز دو دیده و آهی چون — شام سیه مرا سحر کن

چون دست نمیرسد به وصالت
دست من و دامن خیالت

سوزیست که پیام یار ساند — این قصه که صبا رساند
بنده دو گیست که درد ناتوانی — بر جلوه که دوا رساند
گر نکهت زلف عنبرینش — سوی من بیقرار ساند
در نیست که بسر من او — زود بره وفا رساند
گر زانست شوق دیگر ساند — رخسار سمک پا رساند

گو آنکه بعرض حضرت شاه
اعنی که حدیث دل نزیهم
انگاه بخواند از زبانم

پیغام من گدا رساند
در مجلس بادشا رساند
این بیت وز من دعا رساند

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

تمام شد

تذکرهٔ احوال مصنف

اسمش جمال الدین مولدش شیراز ست طنطنهٔ سخنوری وی عالم را فرا گرفته و صیت شاعریش از مشرق تا مغرب رسیده در میدان بلاغت گوی سبقت از سخنوران زمان ربوده قصاید غرا لیش خط النسخ بر اوراق سبعهٔ معلقه کشیده غزلیات روح افزایش زبان طعن بر آبحیات کشوده پختگی معانی و سنگینی الفاظ و عذوبت کلام و تازگی او را باهم جمع نموده الحق از شعرا کم کسی باین جلالت شان گذشته مولانا مرحوم در زمان اکبر شاه بهندوستان آمده در خدمت بادشاه ترقی حاصل نموده با شاهزاده سلیم که مسمی بجهانگیر بادشاه گردید خصوصیت و محبت مفرط داشته چنانچه بعضی بعشقش متهم کردند عاقبت حساد در عین جوانی مسموم نمودند و نادی کلام عرفی شیرازی تاریخ فوت اوست و پس از فوت در لاهور بخاک سپردند بعد چند سال درویشی آمده باشتباه دیگری که در دهلوی و مدفون بود هم مرقدش نموده استخوانهایش او را به نجف برد ملا رونقی همدانی در تاریخش گفت قطعه یگانه گوهر دریای معرفت عرفی + که آسمان پی پرورشش چند آمد + چو عمر او بسر آمد گردش گردون + شکست بر صدف و اداهای تشنه آمد + رنه زد و از پی تاریخ رونقی نا گم + بکاوش مژه از گور تا نجف آمد +
من تذکرهٔ علی قلیخان واله شمس الشتی داغستانی

خاتمه طبع سابق رنجیتهٔ خامهٔ شیوابیان غلام محمد خان

مقابل این مطبع متخلص به خان سلمه الله المنان

جمال دین حمد رب العالمین و کمال این نعت ختم المرسلین صلی الله علیه
وآله واصحابه اجمعین الی یوم الدین اما بعد پوشیده مباد که درین زمان
بهین آوان مجموعهٔ قصائد با فوائد عندلیب شیراز در سخن سنجی همه اعجاز
صاحب زبان استاد جهان مولانا جمال الدین عرفی شیرازی در مطبع
خورشید مطلع جناب فیضمآب نامی جمهور منشی نولکشور صاحب صاعده الله
باعلی المراتب بدار السرور کانپور منطبع گردید

خاتمه طبع شکربار از نثار شیرین گفتار سید جلال شاه اکبر تخلص

هان و هان ای از خود رفتگان ادای شاهد سخن و ای بخویش گشتگان تاب نوای
علم و فن گروه این شیرازی دلربا را که همانا آئینه دار جمال کمال مولانا جمال الدین
عرفی شیرازی ست رحمة الله علیه به تخلیع طبع نو کارکنان مطبع منشی نولکشور واقع
کانپور ادای دلفریبی برافروخته واین خریدهٔ رعنا را در دی ماه بهار اگست
نو لباس طبع سوم بر کرسی جلوه گری نشانیده زهی بخت و خهی بخت دیده وری که
بمشاهدهٔ جمال ادائش دیده جان برفروزند و بمعاینهٔ انوار معانیش مایهٔ سرمایهٔ روشندلی اندوزند